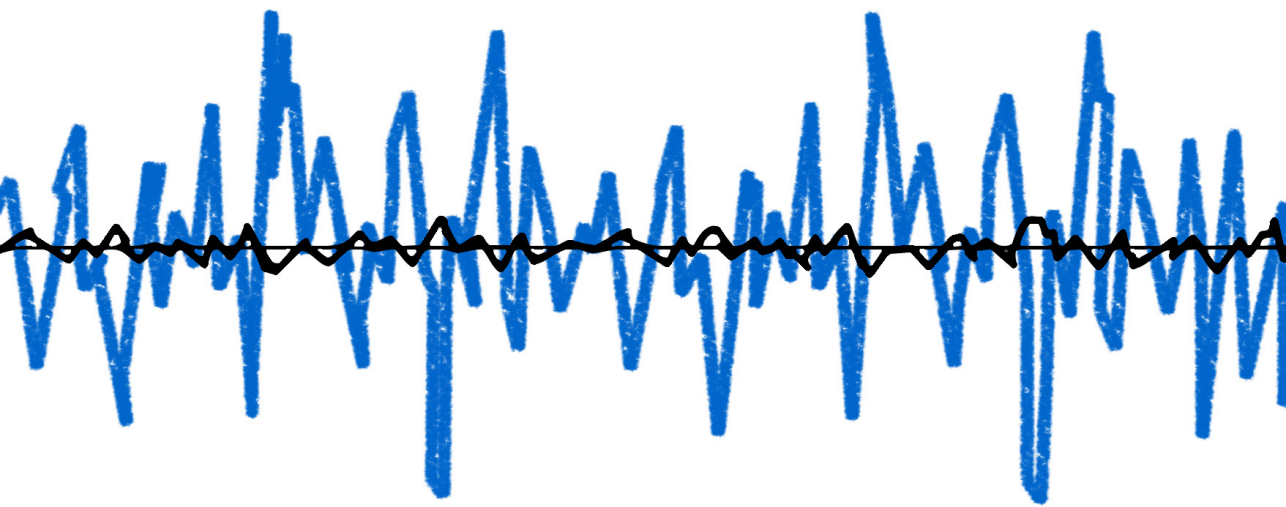


مَجْمُوعَةُ دَاسْتَانِ **دَرِيَا** نُسْخَةُ تَقَلُّبِي
نُويَسَنَدِه: مَجِيدِ **كَلَاتِه** عَرَبِي



دریا

نسخه‌ی قلبی



دریا

نسخه‌ی قلبی

نویسنده:
مجید کلاته عربی

دریا
نسخه‌ی قلبی
(مجموعه داستان)

نویسنده: مجید کلاته عربی

طراح جلد: حبیب محمدزاده

نشر الکترونیک سایه‌ها
www.sayeha.org

سال انتشار: ۱۴۰۳

تمام حقوق برای نویسنده و ناشر محفوظ است.



بدی نسخهٔ تقلبی اینه که جدی گرفته شه؛ فکرشو کن اونم تقلبی دریا

« چرا مجید؟ چرا! »

از «سارا سعیدی»

چرا داستانهای مجید کلاته عربی اهمیتی ندارند؟

فکر کن مجید کلاته عربی هر هفته یکبار وارد جمعی می‌شود که همه در آن جمع نویسنده و شاعرند: آنها داستان را می‌نویسند و شعر را می‌گویند. همین که نوبت مجید می‌شود مخاطبین او یک جورشان می‌شود. آنها متعجب (در معنی بد آمدنش) به تمام شدن داستان جدید او گوش می‌دهند. جوری عجیب و غریب است که به هر آن امکان در آمدن یک موجود ناقص الخلقه از آستین کت شخص ایستاده، می‌ماند. طبیعی‌ست که آنها همگی خسته و دلزده می‌شوند و دائم در ذهن‌شان دنبال پاسخ این سؤال خواهند گشت که این «چیز» شبیه کدام یک از چیزها (داستانها) بیست که تا به حال خوانده‌ام...؟

در آن بین اگر گروهی هر چند کم و کوچک سهواً کمی (و بیشتر خیلی) به داستان‌های مجید اهمیت بدهند دعوی سختی در جمع نویسندگان و شاعران راه می‌افتد از این نظر:

داستان‌های مجید در نوع و ژانر کم تعداد دعواستکن هستند -

دعواستکن‌ها: (این ترکیب گرگانی است: شهری که مجید در آنجا داستان‌هایش را می‌خواند)

راست در دعوا - راستکن به معنی درست است: درست‌کننده‌ی دعوا

گرگانی‌ها مثل اغلب قریب به اتفاق شهرهای کشور هر چیز درست را راست و هر چیز راست را درست میدانند.

آنها از رابطه‌های سرراست و مشخص در داستان و بقیه مسائل زندگی که مستقیم آنها را به چیزی می‌رساند خوش‌شان می‌آید و به حالت پس از آن می‌گویند فهمیدیم. بقیه جاهای کشور هم همینطور...

از طرف دیگر اصطلاح «راست‌واستا» هست که امر به صاف ایستادن است و صد البته روی پا. در فرهنگ پسندیده‌ی داستان‌نویسی ما پا حکم ستون و ساختار داستان را دارد که آن را محکم، جدی و با قابلیت مراجعه به بیرون (جهان واقع) و درون (خود پرونده‌ی داستان فارسی) می‌کارند.

اما متأسفانه داستان‌های مجید در ژانر دعوارااستکن هیچ رقمه نمی‌خواهد روی پاهایی اینچینی بایستد و مرض کله‌ملق‌زنی روی مخ و سایر اعضای نامربوط خودش و دیگران را دارد.

در این داستان‌ها نمی‌توانی روی یک عبارت محکم بایستی و بر اساس آن به بقیه ماجرا نگاه کنی چون قطعاً در سطر بعدی اساس قبلی لنگ می‌زند (لطمه‌ی جدی دیده، معیوب شده) یا اصلاً آن که رویش ایستاده بودی از اوّل پا نبوده... چون واقعیت‌های راستین داستان فارسی مانند اطلاعات دادن، خبر دادن و... در ادامه و ضمن پیشروی در داستان با دروغ‌های بی‌شرمانه‌ای پی گرفته می‌شود که خواننده آن را از انتخاب‌های معیوب و مسأله‌دار در متن (افعال و ترکیبات در نحو و نگارش جملات) در می‌یابد.

اهمیت دادن به این داستان‌های بی سر و ته از این جهت‌ها که گفتیم احمقانه است:

حماقت:

«باکونون هیچ وقت کسی را از تلاش برای پی بردن به مرزهای کاراس و ماهیت عملی که قادر متعال آن کاراس را مامور انجامش کرده، بر حذر نمی‌دارد. باکونون به وضوح می‌گوید که

چنین کند و کاوهایی جبراً ناقص هستند» گهواره‌ی گربه. وونه گات.

چرا از خواندن داستان‌های مجید لذت‌های عادت‌شده‌ی خواندن داستان‌های فارسی را نمی‌بریم؟

شما فکرش را بکن و ببین چه قسمت‌هایی در داستان باید در خواننده ایجاد لذت کند؟

مهم‌ترینش هم‌ذات‌پنداری و احساس نزدیکی با وضعیت داستانی‌ست

واقعیت ساخته‌ی متعلق و مربوط به خود خود متن و در پارودی (نقیضه) با واقعیت‌های بیرون و بلاموضوع کردن آنها و مشکوک نشان دادن‌شان، می‌تواند این حس را در خواننده به وجود بیاورد که دارد یک اثر داستانی لذت‌بخش را می‌خواند؟ انگار یک نفر در گوشت دائم بگوید (بکوبد) این داستان برای جدی نگرفتن است، این داستان برای مسخره کردن تو و داستان خواندن تو است ... از این دست انداختن‌ها... و ازین دست حرف‌های ناامید کننده

از طرف دیگر دخالت آشکار راوی در دیدن اتفاق‌ها جواری گل درشت و وقیح است که خواننده نتواند بی‌خیالش بشود؛ طرفداری و غرض‌ورزی‌ی عیان در دیدن پدیده‌ها و اتفاق‌های اطراف و توصیفات و بقیه گفتنی‌های داستان.

و در نهایت چرا در داستان‌های مجید به شعور انسان توهین می‌شود؟

چون نثر فارسی کی انقدر بی‌خیال و لاابالی بوده که در یک داستان امکان این را پیدا کند تا از زبان محترم فارسی، یک موجود منحرف انتحاری بسازد و سپس خود این تولید را موضوع داستان جلوه دهد ... و یا نثر ... نثر معظم فارسی را در وضعیتهایی خصوصی و مشکوک بنشانند (مثال از وضعیتهای خصوصی همین ترجمه کردن که همواره به روند برعکسش فکر می‌شود اما به آن طرفش نه: فکر می‌شود که چطور این وضعیّت و حالت و موقعیّت به گونه‌ای در داستان بیان شود که قابل ترجمه باشد و ازین طریق بیشتر منتقل شود) اقدامات مجید در نثر داستان اغلب برای ترجمه مناسب نیست و چیز و چیزهایی اساسی بی‌شک این وسط از دست خواهد رفت و به همین خاطر توهینی‌ست که دارد به هرچیز همیشگی فراگیر، عمومی و فرامرزی می‌کند. یکی از آنها (و مهمترین‌شان) شعور انسانی است و این در داستان فارسی

همیشه ناپسند بوده، زیرا طبق

حکم همان شعور فوق‌الذکر شما نمی‌توانید از طریق و به بهانه‌ی نوشتن داستان با خواننده‌ی خود رابطه خصوصی (تعریف نشده) بسازی (رسماً گناه کبیره‌ست). عادت شده که احساس شخصیت‌های داستانی در رفتاری به نام نامی‌ی شخصیت‌پردازی یا به عنوان تیپ قابل شناسایی باشد یا اگر گاهی خاص‌تر، در رفتاری وارداتی و اخذ شده از ترجمه‌های رمان‌های آن طرف آبی موجّه بوده... که در هر حال کم‌تر به زیست و تجربه‌ی وضعیت فانتزی‌گونه و بی‌شکل و بی‌همه چیز ما می‌خورده...

چرا بعد از شنیدن و خواندن داستان‌های مجید احساس «هیچی به هیچی» مان می‌شود؟

فقدان چیزها در زبان صرفاً از همین طریق آشکار می‌شود، برخلاف زبانی که در آن و توسط آن گزاره‌های خبری و محاوره‌ای به صورت ممتد و دنباله‌دار ردیف می‌شوند، در داستان‌های مجید زبان خودش را لخت می‌کند و نشان می‌دهد... از این طریق به خصوصیت جعلی بودن و قلبی بودنش پی می‌بریم. مجید این کار را با جملات معنادار و داستان‌های قصّه‌دار هم انجام داده. این کار اگر نگوئیم بی‌نظیر باید حتماً حتماً گفت بسیار کم‌نظیر است که نویسنده بتواند با دست گذاشتن روی خصلت‌های زبانی، تعلیق و تأخیر زبان و معنا را این‌گونه به رخ مخاطب در انتظار بقیه ماجرا، بکشد برای همین همین‌طور که در داستان‌ها به دنبال جزیره‌ای تک افتاده و کوچک برای ایستادن و نجات هستیم پی می‌بریم پشت یک نهنگ قاتل ایستاده‌ایم و تا می‌آییم خود را به خورده شدن توسط نهنگ بسپاریم روی یک کیسه سیاه بزرگ زباله وسط آب و تخت‌خواب پیدا می‌کنیم که این غیاب و نبودن دارد بهمان می‌خندد و دور می‌شود و با صدایی مانند صدای روح پدر هملت می‌گوید: (این صدای زبان است شباهتش به صدای روح پدر هملت به خاطر ادبیات است)

کار ادبیات صیانت از غیاب چیزهاست (به عبارتی یعنی حرکت در خلاف مسیر زبان که هدفش پوشاندن این غیاب است) و بعد در حالی که چیزهایی در مورد غیاب چیزها در زبان می‌گوید دور می‌شود و صدایش محو می‌شود (اصلاً معلوم نیست چی داره میگه) نقل به مضمون از واپسین

انسان بلانشو. مقدمه شهرام رستمی.

مسأله‌ی بسیار مهم دیگر در داستانهای مجید این است که نثر داستانی او شق‌های دیگری از امکانات گفتن را به داستان فارسی اضافه کرده و آن راهی علاوه بر نوشتن در شکلی که محاوره نامیده میشود و یا نثر پر طمطراق آهنگین و شاعرانه است. از طرف دیگر روایتها خلاصه به دو وجه خودبه‌خودی و جریان سیال و یا کاملاً فکر شده و تکنیکال نمی‌شوند. مجید در روایت ماجرای که خلق می‌کند با تداعی و خطوط کاری می‌کند که در آن دائم به یاد می‌آوریم (به یادمان می‌اندازد) داریم به چیزی به اسم داستان گوش می‌دهیم. خوشبختانه این کار صرفاً با کلمه‌ها و اتفاق‌های داستانی انجام نمی‌شود

گاهی موجودات مجید سرایت به جلسه می‌کنند؛ عناصری مثل س.س.س، راقم این سطور، من و این قلم، ن.ص، مؤخره‌نویس، س.آ.ع، اب و جانورانی نجیب‌تر که مجید که می‌خواند، کیفور و افساربریده، یادشان می‌رود نشستند توی یک جلسه‌ی ادبی. ای خوانده، اگر مثل آن بچه‌های آدمیزاد که می‌گفتند، یکی یکی خوانده‌ای و رسیده‌ای اینجا، تو بگو به من چون در این لحظه «مجیدی» تر فکر کنم باشی از این موجودات و اگر نگاهی انداخته‌ای و آمده‌ای تکلیف روشن کنی، باز چیزی ندارم برای گفتن. ن.ص داد می‌زند کاش اشاره کنی به بدبیهیات؛ این که لزومی نداره نثر محاوره باشد یا معیار و این‌طوریم می‌تونه باشه؛ به این که برای خروج یا موندن تو عرف و عادت دلیل لازم نیست و احمقانه‌تر این که بگوییم تخطی از دستور و دیکته باید به ضرورت باشه و به طریق اولی، عامدانه و... ولی س.س.س معتقد است که در سال ۲۰۲۰ دیگر کسی نیست نداند این‌ها را رو رد هم می‌شود کرد. ترجیحش (ترجیح او) این است اعلام کند با خواندن قصه‌های مجید، چقدر لذت بردن از داستان‌های تمیز و مرتب با هوشمندی‌های حدس‌پذیر سخت‌تر می‌شود و چقدر با این‌طور و این‌طورها نوشتن، مجهزتریم برای زندگی کردن توی این ایرانِ الآن و... بعد یکی بس می‌کند؛ من هم.

قاطی کردن زبان محاوره و رسمی. معیار و غیر معیار. شفاهی و کتبی. گفتنی و نوشتنی، یکی از استراتژیهای کار است؛

باید قبول کنیم که امکانات زبان در وضعیت گفتن/ شفافیت بسیار متنوع تر و خصوصی تر از وضع تقلیلی معیار، رسمی و همچنین مکتوب است، لهجه ها ، گویشها و زبانهای غیر رسمی فراوانی در اشاره به موقعیتهای نگفتنی(ثبیت نشده و نا مستقر) دارند که به قولی هنوز دهنی و مهور به قراردادهای متعین و رسمی نشده است در اصطلاح ها و اسامی خاص و تولید تفاوت و گسترشها.

نکته دیگر که لازم به ذکر به نظر میرسد این است که آوردن یک اصطلاح یا اسم خاص از زبان و یا لهجه دیگر صرفا تولید موقعیت دیگر در متن نخواهد کرد(شاید دلیل اینکه در اکثر رماتها و داستانهای فارسی این ورود لهجه ها باسمة ای و بی جان است همین باشد که میشود پرسید: اگه این کلمه رو بردارم و لغت یا گزاره مترادفش رد بیارم یا توی پاورقی توضیح بدم و ترجمه ش کنم چی رو متن از دست میده یا چی رو به عنوان یه امکان این جابجایی به وجود آورده ...؟) در کار مجید بقیه جمله یا گاه جریان ماجرا بین دو وضعیت غلط/درست و یا شفاهی/ مکتوب و صادق/کاذب و ..پیش میرود و به بازی ادامه میدهد و تنیده میشود.

* غلط نویسی

اشتباه به عنوان یک نا/وضعیت یا وضعیت نا مستقر در متن امکاناتی تولید میکند که علاوه بر احضار آن «دیگری»ی در سایه و در حافظه به صورت سلیبی ، در کار مجید، وارد بازی با سایر قسمتهای دیگر سطر و عبارات میشود و کار ماجرا را پیش میبرد یا مختل میکند.

این اشتباه یا غلطنویسی ها را میتوان در نحو و املا و نگارش دید و حتی به اطلاعات ارایه داده شده در متن نیز سرایت میکند که به خورد «جعل» خواهد رفت.

با سپاس از دوستان هنرمندِ انجمن دوست‌داران کتاب (گرگان) و اساتید فرهیخته:

سارا سعیدی و نیما صفارسفلائی

مُرداد فرهادپور کارشناس مسائل سیاسی است. او کتاب «هر کسی در نهایت خدای خود را خورده» نوشته.

او اکنون در پاریس به سر می‌برد، درون یکی از رودخانه‌ها، او را کشته‌اند. یک روز صبح وقتی نور خورشید مثل روزهای معمولیِ پاریس بالا آمد، کشته شدن مُرداد فرهادپور را نمایان کرد. او را در آب کرده بودند! بعد چند نفر کله او را زیر آب بردن و مُرداد فرهادپور را کشتند. روز صبح بعد مرگ مُرداد فرهادپور، کودکانی جلوی پارک بازی می‌کردند. چند دوست دختر و پسر هم، مشغول لب‌بازی بودند و بستنی می‌خوردند. یک پلیس و چند سرباز به یک معتاد گوشه خیابان گیر دادند. آن‌ها معتاد را درون ونی مخصوص، که در ایران ساخته شده هل دادن. معتاد اسم‌اش آرش نجابت بود. او از سر فقر دست به خوردن ته‌مانده غذاها می‌زد و به دلیل فقر و اعتیاد، از ازدواج هم شانس نداشت. در اصل قضیه، خودش بی‌عرضه بوده و من حوصله موشکافی فلاکت، بدبختی او را ندارم و دوستان من همه پسر هستند و کار من شغلی نجیب است. من گاهی در رستوران کار می‌کنم. گاهی هم کار نمی‌کنم. من به آرش نجابت دزدکی ته‌مانده غذاها را داده بودم. من از فلاکت بدم می‌آید. من می‌خواهم معتاد شوم.

گونزالس فورت، جوانی ۳۹ ساله ملقب به شیر بود. دیروز صبح، حکم نهایی نتیجه انتخابات شهر را این‌طور قرائت کرد. در وسط میدان شهر، مردم ساعت‌ها قبل به کنار جایگاه سخنرانی رسیده بودند. او با صدای آهسته ابتدا شروع کرد به صدا در آوردن اسامی کاندیداها و در آخر، مجموع آرای آن‌ها را با صدای بلند می‌گفت: عاطفه با هزار رأی بیش‌تر، مظفر با ده‌هزار رأی فاصله با عاطفه، در ردیف دوم است. جبرا به نفع عاطفه کنار رفته و عشق خویش را به مرجان اعلام کرده است!

در آخر، این انتخابات برای مناسبتی ابطال شد. به دستور مقام قضایی ذی‌ربط، و وعده داده شد. بعد از این، در چند ماه دیگر، این انتخابات در روز معینی برگزار شود. تا شهردار واقعی، عزیز، اسطوره‌ی، شهر، معرفی گردد.

شهردار سابق در دفتر کاری‌اش چنبره زده بود و نقشه شهر نگاه می‌کرد. تلفن‌اش به صدا آمد. تلفن را با دستی گرفت و منتظر شنیدن صدای آن‌ور خط بود. اما صدایی نیامد. و جناب ذاکری شهردار بر کنار شده، تلفن را گذاشت. از پشت میزش به نقشه شهر نگاهی انداخت و پا شد رفت به سمت خانه‌اش. با عجله از راهرو عبور کرد و به لابی مسطح شهرداری رسید. خم

شد. خودش را خم شده به خیابان رساند و در حالی که پایش رگ‌به‌رگ شده بود بر اثر سکتۀ قلب‌اش، در دم جان سپرد و از این دار مکافات روح‌اش مفارقت به عالمی دیگر کرد. برای او طلب آموزش می‌کنیم. بعد از چند ساعت، نعش یا پیکر بی‌جان شهردار سابق جمع شد. و راهی سردخانه بود از خیابانها، رانندۀ نعش‌کش آدامس می‌جوید و یکی‌یکی عبور می‌کرد تا توجه‌اش به چیزی غیرعادت‌شده و غیرواقعی در آینه ماشین ویژه حمل جنازه‌اش متمرکز شد. پایش را سفت به پدال گاز فشار داد.

«راستی آزمایی: به نظر من، آن جوان نام‌اش جبراست؛ نام این نوشته پس، با اجازه خانوم‌ها و آقایون؛

«اسم دوست من؟!»»

او بیشتر، در مراحل مختلف تکوین زندگی‌اش در جایی بالاتر از کمد، شروع به مراسم تحدی‌گری می‌کرد. جوانی که پرتوهای نوری دور سرش می‌بست، و حرف‌های بی‌سروته عجیب می‌گفت، و به شکل مبهم به ظاهر همه افراد نگاه می‌کرد. و بعضی با خلاقیت؛ اونو ایده پرداخت‌نشده‌های می‌دانستن که از ذهن یک پیامبر بیمار دورغین ظاهر شده‌ست. شاید مرید نداره، و مریدان‌اش به تعداد جفت چشم‌های ده‌تا هزارپا هستن. ولی بعضی اونو با سورتمه‌چی‌ای سمج مقایسه می‌کردند، که مدام با تمنا در حال جور کردن سگ‌هایش است. و همین جور حرفا پشت سرش بود. گاهی با زیرشلواری وارد خیابان می‌شد. مردم نظاره‌گر هم که سرگرم کارهای روزانه هستن (غذا می‌خوردند) اصلاً به اون توجه ندارن و اگر هم ملتفت می‌شدند از مشغله‌های پیامبران دورغین و ایرادات ذهنی آن‌ها بیخبر بودند.

معمولاً مردم هم این جور کارها را از ایده‌های پرداخت‌نشده می‌دانستند یا خلاقیت‌های موسوم به

«N.A.ffdhe KN.ari» پیغمبران دورغین.

صبح هشتم از دهمین روز، از هفتصد مایلی معلومه یکی می‌خواد از پنجره هتل گراسورساور خودش رو پرت کنه رو آسفالت. خیلی شلوغ بود. شاید کودکی تو این جمعیت گم می‌شد. من با ماشین بودم و از ماجرا دور می‌شدم. رسیدم سر چهارراهی که آتش‌نشانی داشت از پنجره ساختمانی نیمه‌کاره بالا می‌رفت. آتش‌نشان رو به همکار پایین دستی‌اش کرد.

آتش‌نشان باسابقه: علی، های، علی بیا این زنه گیر کرده.

علی با صلابت یک نیروی فداکار آتش‌نشان از روی تمام آسفالت‌های خشک‌شده به سمت ماشین بزرگ قرمز رنگ خود می‌دود و تبری از ته ماشین برداشت. بعد پله‌های نردبان بلند را دو تا یکی بالا می‌رفت علی سر خورد، سقوط کرد، به زمین بر خورد کرد، متأسفانه مُرد. همکار بالادستی علی کلاه‌اش را درست کرد نام او سجاد است، که روی سینه‌اش چسبیده شده.

سجاد در اتاقی در آتش گیر کرده بود و دود زیادی جلوی دید او را گرفته بود.

زن: آهای، آقا، آتش‌نشان، تو رو به امام رضا بیا منو با خودت ببر. من گیر کردم. منو شوهر

بی‌دینم بسته.

سجاد با همان اقتدار نیروهای آتشنشان فداکار از میان دود و آتش - مثل این کلیپ یک میلیارد و دویست میلیون صد اوسیما، که حامد زمانی توش از خودش ترانه می‌خوانه - راه خودش را باز کرد و به زن گرفتار رسید. سجاد می‌ایستد، به دستبند زن نگاه می‌کند.

سجاد: «خانوم، ای کاش من حداقل یک تبر قرمز با خودم آورده بودم تا می‌تونستم این دستبند رو باز کنم. خانوم شرمندهام روم سیاهه، ببخشید این سؤال رو می‌کنم، مگه شوهرتون پلیسه، دستبند تو خونه دارین؟»

زن که دیگر رمقی نداره همین اثنا باید از حال بره.

- شوهرم...، یک داعشیِ کثیفه، فقط ادای دزدها رو درمیاره، با این لباس مبدلش.

دود جلوی دیدن زن را کور کرد و موجب بیهوش شدنش شد. سجاد با لوله‌های که در آن جا پیدا می‌کند، می‌خواهد زن را رها کند. همکاران فداکار سجاد که مأموران محترم آتش‌نشانی - منطقه هشت باشن - به کمک او می‌آیند.

در شبی سرد و پر از مه، سجاد مأمور آتش‌نشان مظلوم و مفقود، توسط یک فرد که ناشناس بود، با وانت سبز دزدیده شد.

خروس‌ها که از مزرعه اومده بودن پایین، پیش غال کفترها همگی نشستن رو ماسه نما. گلباغالی: امروز از درد کونم نمی‌تونستم قدقد کنم. همه روزی یکی تخم می‌ذارن، من شانسم، قد، قد، تخمی در اومدم، روزی کمش دو تا می‌ذارم.

جوجه کفترها روی سیم کشیده شده وسط کولو تکان خوردن «دو بالی» و «یکتی» با هم بال می‌زدن و بعد وقتی این حرف رو شنیدن نزدیک تر شدن به مادر خودشون، چسبیدن به هم.

کفتر نر که اونو نُک‌ریز ببینم چند تا رو بالش غلط داشت. به مرغ گفت: بغغو، بغغو، مرغ خجالت کشید از رو ماسه نما دم‌شو برداشت. یک خروس تاج دار نزدیک‌اش شد. مرغ به سمت آب‌خوری ته حیاط می‌رفت. خروس اومد جا مرغه چند بار سینه‌شو نشون داد. تاجشو خم کرد، تا مرغه برگشت، خروس به سمت غال کفتر رفت و به نحوی خریدار، شاهد نشستن مرغ شد و مرغه هم پرهاشو تکون می‌داد.

پاپری اسم یکی از جوجه‌های کفتر تو غال شون بود.

پاپری: مامان.

مامانِ کاکل‌به‌سر: بله پسر عزیزم؟ قربونت بشم، اون نوک‌تیز رو ببینم، پشه‌های پشتو بخورم. خودم اون کک بلوغتو بجوم، جونم، جونم مامانی، چیه مامانی، چیه عزیزم؟
پاپری رو به بردارش کاکل‌به‌سر، سر چرخوند. گفت: تو هیچی دیگه نگی، من حوصله تکرار رو ندارم. نویسنده هم خر نیست این همه قریون صدقه رو باز بنویسه.

مامانِ کاکل‌به‌سر: عزیزم، فدای اون پوست‌تخم‌های شکسته‌ت بشم. دونه‌ها تو بلیسم بذارم تو دهن‌ت. عشقم، چیه؟ کوچولوی من، مامانی من، حتماً چی شده، چیکارم داشتی؟ چی می‌خوای از مامان کاکل‌به‌سر، پسر عزیزم که اگه شبت بیاد دونت‌م همراه با ماشین تریلی ۱۰ چرخ بیاد. به سبک داستان‌های تلگرامی جوجه پس از شنیدن این حرف‌ها کرک‌هایش ریخت و بالغ شد. مرغ تخمی هم دیگر تخم نداشت. پدر جوجه‌کفترا دیگر زرگری حرف نمی‌زد پیش بچه‌ها با مرغه. اون جوجه برادره «پا پر»، تا آخر ذکر می‌گفت و در کولو رو سیم نشسته بود.
نویسنده این متن هم‌چنان مشغول نوشتن است. شانس‌اش از یک مرغ تخمی هم بیش‌تره.

علی نوجوان هفده ساله بود، که به خاطر خون دماغ شدن و گزیده شدن توسط ماری به بیمارستان رفت. ابتدا دکترها فکر کردن که او به خاطر گرما به این امر دچار شده. ولی این طور نبود. در ساعات پایانی شب، زمانی که بیماران به خواب رفته بودن. چند دزد به سوی علی رفتن. آن‌ها با قدم‌های شمردن و دزدکی دزدکی راه می‌رفتند به سمت پرستار برگه‌ای را نشان دادن. پرستار از ورود آن‌ها ممانعت نکرد و کف بیمارستان را تازه طی کشیده بودن. سه مرد اول، درب اتاق علی را باز کردند. بعد دو مردی که کشیک در سالن بودن به آن‌ها نگاه کردند. جوری فهمانند که راحت باشید. کسی بیدار نیست. آن سه مرد یک مار گنده را درون شکم علی فرستادن.

مردۀ غسالخونه وکیل بود. دیروز زمان غروب، موکلش علی سفیرآبادی، مردی پنجاهساله، او را کشت.

درون اتاق قاضی بودن که موکل جوان با کلت کشته شد. قاضی که شاهد این ماجرا بود پشت میز قایم شد.

سرباز هم اول ترسید. بعد با مکث در اتاق قاضی را باز کرد. سفیرآبادی به سوی او شلیک کرد. ولی از تیز و بز بودن سرباز این تیر ختم به خیر شد. زهره، و عاطفه، و نرگس، آن‌ها در راهرو بودن، که با عکس‌العمل سرباز و صدای دوبارۀ تیر، فریاد کشیدند. قاضی خودش را زیر میز برده بود. اما از جای پایه‌های میز سفیرآبادی را می‌دید. سفیرآبادی گفت: «منم خب این طوری لابد نمی‌تونم بکشمتم.»

آن سرباز تیز و بز از فرصت مکالمه استفاده برد و سفیرآبادی را با هل دادن، زدش زمین. کلت از دست‌اش سر خورد و از پنجره افتاد پایین، شیشه‌های شکسته، درون اتاق قاضی بودند و موکل جوان بر اثر اصابت اسلحه کمری؛ به سرش و رسیدن آن به مغز، تبدیل به مرده شد.

سوغات‌ها را چیده بودن توی حال خانه و فامیلامون یکی یکی از در می‌رفتند. مامان گفت: اون پلاستیک مشکی رو ندیدی، من گفتم البته با مکت، تا مطمئن بشم کسی از غریبه‌ها تو خونه نیست.

- نه! چطور؟ به نظرت فامیلامون دزدیدنش؟

مامان: حالا عجله نکن.

بابام کچ کاره، مشما مشکی رو تو سینی ظرف‌شویی دیروز دیده بود. به برادر کوچیکم سبحان، گفت: بابا اون مشمائو اون جائه. بعد دستشو سمت مامان کرد. البته مامان پشت به دیوار آشپزخونه بود. سبحانم گفت: به من هیچ ربطی نداره بابا جون. این دفعه شرمنده‌تم! چون سبحان فکر کرد مثل دفعه‌های قبل این یک رمز بین مامان و بابائه.



گره گوته شیمه، نقاش ۲۲ ساله، یک روز پس از آن که با صاحب کار جدیدش، برای یک بی‌دقتی جروبحث کرد، فهمید پاهایش نامرئی شده. او ابتدا متوجه این امر نبود و فقط یک حس سبکی بعد حمام فهم می‌کرد و بی‌حسی دور سرش، اما ناخواسته فهمید چه چیز باحالی، نقاش ساختمان ۲۲ ساله، که پاهای نامرئی دارد. او از قبل بر اثر قانون علیت، تعالیم کلیسا و نظمی که در طبیعت می‌شود فهمید، یک روز ناگهان با یک شیعه تصادف کرد. البته چون آن شخص در روزنامه‌ای کار می‌کرد. گره تصمیم گرفت با او تماس بگیرد.

- سلام دوست شیعه.

- اوه گره! تویی؟ سلام گره.

- چه خبر؟ حالت چطوریه؟ راستی خبر رو فهمیدی؟

دوست روزنامه‌نگار: نه، چقد مشکوک صحبت می‌کنی. کدوم خبر گره؟

گره گوته شیمه، بعد این که ماجرای دقیق دعوی خودش را با صاحب کار جدید، تشریح کرد. از دوست خود خواهش کرد که این اتفاق را در روزنامه پرتیراژ خود همراه تیتری

جنگال برانگیز و بزرگ بنویسد. و ادامه داد که این امر شاید برای بی‌دقتی موقع رنگ پاشیدن، و شره کردن رنگه، سپس چند عکس که به تازگی از پاهایش گرفته بود برای او ارسال کرد. پاهای گره به طرز رقت‌آمیزی از وسط ساق پا، کم‌رنگ، و کم‌رنگ می‌شد. تا به شفافیت می‌رسید. که دیگر دیدنی نبود.

صبح روز بعد، دوست شیعه، به همراه چند نفر به خانه دلباز و آپارتمانی گره می‌آیند. آن‌ها همراه خود یک جعبه شیرینی و چند سکهٔ نقرهٔ سیاه و یک متخصص جوان می‌آورند. آقای جولانگاهی متخصص پوست است. او فوق تخصص پوست از دانشگاه پزشکی دارد، و فوق‌دیپلم فلسفه را از دانشگاه پیام نور. او با گره، گپ‌وگفت می‌کند و با چای میل کردن و صحبت دربارهٔ کهکشان «کوتوله ازدها» از وضعیت روانی او مطلع می‌گردد. شاید برای ذهن؛ دور باشد. اما آقای جولانگاهی، در تهران مشغول هستن و چند مطب بزرگ دارند. و بیش‌تر درآمد زندگیشان از فروش مکمل‌های غذاییست و گاهی چربی‌سوزهای با نسبت مجاز.

در پاورقی می‌خوانیم:

دانشمند علوم تجربی فریبرز جولانگاهی، تحقیقات‌اش را در مقاله‌ای در یک نشریه معتبر پزشکی در خارج از ایران منتشر ساخت. وی حتی برای این کار جزء چهره‌های ماندگار پزشکی، سال ۱۳۹۶ شد.

مادر پهلوان و کشتی‌گیر معروف بر اثر بیماری درون خانه محقر و با صفای خود بسته شده بود. بیماری او روان‌پریشی بود. و به گفتار هم‌محلی‌هایش جنی شده بود. مادر را بسته بودند به کمد و درب کمد را هم چفت کردن. بعد کسی را مأمور گذاشتن تا کلید خانه را به پهلوان ندهد. پهلوان برای این که کلید را به دست بیاورد به مناطق دوری سفر کرد. با یک کشتی‌گیر مسابقه داد. زهری در جام ریخت. او را با آن همه دلاوری و قهرمان‌آفرینی، مسخره کردند. چند کودک به نام‌های حمید، ثریا و سمانه اکبری. آن‌ها در سنین ۸ تا ۱۲ سال بودند و به شدت علاقه به مطالعه و بازی‌های محلی و بومی داشتن.

یک روز حمید بر اثر سنگ‌خوردن، چشم راست‌اش را از دست داد. روز بعد سمانه اکبری در خاله‌بازی نقش مادر را ایفا کرد. و برای قهرمان ما، خوب مادری شد.

پیرمردی بود در دریایی دور، بهش یک عصا داده بودند. و برای امرار معاش، یک گله بز و چند سگ گله که مدام پارس می‌کردند، داده بودند. پیرمرد روزی دل‌اش خواست از زمین خودش یک مزرعه بسازد برای همین عصا را کنار گذاشت. گله را فروخت و با پول به‌دست‌آمده ذرت خرید و انبار کرد. ده روز از انبار کردن گذشته بود که یک نابینا همراه سگی و دختری به شکل دخترهای ترکمن در خانه او را زدند. آن‌ها به التماس گفتند که پادشاه نذر کرده اگر فلان کارش درست شود، یک انعامی به ما بدهد. مرد نابینا با شیون و فریاد مدام این خبر را باز با شیون و فریاد می‌گفت. پیرمرد که اصلاً توجهی نکرده بود، به روی خودش نیاورد. و فکر کرد آن دو گدا هستند. پیرمرد لباسی فاخر و یک مشت الماس و چند جواهر گران‌قیمت به آن‌ها داد. آن‌ها هم هدایا را قبول کردن و از کلبه پیرمرد دور می‌شدند و گام‌هایشان را به زمین سفت آن‌جا فشار می‌دادند. چند روز دیگر گذشت، پیرمرد تصمیم گرفته بود که ذرت‌هایی که در انبار گذاشته بود، دریاورد و ببیند چندانها هستند؟ او دستگاهی سفارش داده بود که کیسه‌های ذرت، بعد از خالی شدن در آن، به‌صورت دانه‌دانه شوند. بعد با مشمایی در چندین بسته کوچک بریزند. پیرمرد دستگاه را از صاحب کامیون تحویل گرفت و چند اپراتور و چند کارگر هم استخدام کرد. پیرمرد و کارگران روزها به بسته‌بندی ذرت‌ها مشغول بودند.

بعد تصمیم گرفتم دیگر همچین چیزی نداشته باشم. ابتدا رفتم در گوگل، گوگل موتور جست‌وجوست، که می‌شود همه‌چیز را در آن یافت. ولی آن‌جا هم نبود. دوباره تصمیم گرفتم بروم در «یاهو»، آن‌جا هم نبود. بعد دوباره شب شد و رفتم حمام. در حمام هر چه می‌خواستم بفهمم چه می‌خواهم فراموش کردم، به همین سادگی. بعد فکر کردم من از صبح دنبال چه بودم؟ من چه چیزی نمی‌خواستم؟ تا در همین اثنا صدای شخصی آمد.

بابا: بیا می‌خوام دامادت کنم!

منو داماد کنه؟! داماد شدن یعنی چه؟ والا من هنوز در ۲۲ سالگی نمی‌دانم، راستی‌ش رو می‌گم، داماد شدن اصلاً یعنی چه؟ من از درون حموم برای این‌که مثل همیشه از سر خودم رفع کنم‌ش: من خودم دارم بابا جان. من نمی‌خوام داماد شم.

پدر: تو فکر می‌کنی خر خدا، منم مثل تو بودم. تو ۲۲ سالگی فکر می‌کردم دارم. بیا ما اصلاً خانوادگی نداریم این‌جا!

پدرم چه می‌گفت؟ ما خانوادگی یعنی چه چیزی نداریم؟ داداش‌ام سیامک، او دارد. خودم دیدم

زن گرفته.

اما داداش‌ام جواد، او را نمی‌دانم. ولی هیچ‌وقت ندیدم زن بگیرد. راستی نتیجه‌ی این داستان مهم نیست.

دو برادر به نام‌های فریدون و ضیا در نجاری کار می‌کردند. آن‌ها به مسافرت رفتند و هیچ‌گاه بازنگشتن. پدرشان نمی‌دانست چه کار کند. برای همین او هم به مسافرت رفت و بازنگشت. مادرشان که درس خوانده بود برادر خود را به دنبال آن‌ها فرستاد، او هم پس از مدتی نیامد. ولی چند بار با تلفن همراهش تماس گرفته بود. برای همین فهمیدن در کدام شهر است. مادر خانه هم می‌خواست برود به دنبال آن‌ها، اما گفت: اگر رفتم و نیامدم چه کسی به دنبال فرزندانم می‌گردد؟ او خیلی کتابی حرف می‌زد. برای همین در نامه‌ای ماجرا را برای شهربانی منطقه نوشت. مادر هم رفت. وقتی همه مطمئن شدن مادر هم دیگر باز نخواهد گشت نامه را سوزاندند. اما یک‌هوا خاکستر نامه، ققنوس‌وار مادری دیگر زایید و همه اطرافیان از مادر جدید، سر میز شام تعریف می‌کردند.

سجاد هم‌نشین یک خلبان است. شاید یک خلبان معمولی خط‌های آژانس‌های هوایی. او چند روز پیش بازنشسته شد. و موقع برگشت از مسیری توسط چند نفری دزدیده شد. آزار روانی دید. بعد در کنار اتوبانی در شهر تهران رها شد. او هیچ پولی نداشت و اصلاً نمی‌دانست چه کسانی و به چه علت، با او این کارها را کرده‌اند. او به منزل رفت. وقتی به خانه رسید متوجه شد یکی از فرزندان‌اش غذا خورده. سجاد ناراحت شد. بعد با ناراحتی از پله‌ها به سمت اتاق خواب رفت. در خواب عمیقی رفت. بعد پسرش به سایر اعضاء خانواده زنگ زد. دایی، عموها، پدربزرگ، مادربزرگ. آن‌ها در آن شب شام مفصلی تهیه کردند و به شادی گذراندند. سپس سجاد هم‌نشین، ساعت نه شب از خواب بیدار شد. چشم‌هایش به رنگ سبز شده بودند. او از همان کودکی آن چشم‌ها را داشت. جلوی آینه دستشویی صورت خودش را خشک کرد. لباس‌های فاخری پوشید. عطر زد. به کنار پنجره رفت و شاهد رفت‌وآمدهای مهمان‌ها شد. او دوباره به چشم‌های خودش خیره شد. سپس مسواک زد و به پیش مهمان‌ها رفت. مهمان‌ها به استقبال او آمدن؛ دایی، عموها، پدربزرگ، مادربزرگ، همسر، فرزندان، نوه‌ها. او بعد از نشستن با آن‌ها در سر میز غذا، ماجرای ربوده‌شدن خودش را تعریف کرد

جنایتکاری اهل ارومیه بود. پدرش یک ترک ارومیه‌ای بود. و مادرش آسا نام داشت. جنایت کار هم اسم‌های مختلفی داشت و در هر موقعی از نامی خاص استفاده می‌کرد. مثلاً یک بار به جای گرفتن قرص خواب‌آور گفت: «من آسا هستم.» و برادرش را تا صبح تابتاب کرد. او خانواده دوست بود. درست است برای این خانواده جنایت هم می‌کرد. بعد حتماً به به هم زدن کانون خانواده‌های دیگر فکر می‌کرد.

به نظر من او خودشیفته است.

مرگ باد بر همچین خودشیفته‌ای... حالا که زمان اعدام‌اش فرا رسیده یه عده دلسوزتر از مادر شدن...

سکوت عباس حیدری رانندهٔ تانک، برای نابودی محیط زیست است. بعد از جنگ همراه خانواده یک روز به میدانی که گل‌های سرخ داشت رفت. اون اصلاً بعد نابینایی و گفتن لاله‌الاله پا به میدان لاله‌ها گذاشت. درخت که شکسته بود. و یک لانهٔ کلاغ همراه چند تخم پیش پای او افتاد. باد شدید که می‌زد، همیشه این طوری می‌شد. خانوم‌اش و مادرش و بچه‌هاش همراه او هستند. یک ماشین از کنار خیابان عبور کرد و به دختر خانواده متلک گفت. سپس عباس حیدری سکوت کرد و جهت راست خودش را با عصا نشان داد. گفت این خاطره مال خیلی وقت پیش‌هاست. یک روز وقتی در تانک‌ام در نبرد نشسته بودم و فکر میکردم می‌توانم با شنیهای تانک از روی مین رد شوم. سپس در این لحظه ماشین خیلی شیکی کنار او ایست کرد. دختر خانواده مقنعهٔ خود را جلوتر آورد و عینک‌اش را کمی جابه‌جا کرد. فریبرز حیدری پسر خانواده‌ست. برای احساسی، با بدن خود خواهر خود را ماسکه کرد. و آن ماشین مجلل سیاه‌رنگ از کنارشان رد شد. در هوا که کلاغ‌ها می‌خوانند، با صدایی پرواز کردند. صدای بالهای آن‌ها به گوش عباس رسید و عباس با دستی جیب خود را خالی کرد و دستمال اشک خود را برداشت. پرنده‌ها همین‌طور پرواز می‌کردند.

پلیس به جوان گفت: این قد... این نور و اون نور نکن. جوان هم سرش رو از رو بدن اش حرکت داد.

- جناب من گه خوردم. اعتراف می‌کنم. اعتراف می‌کنم.

پلیس آگاهی: نه کمه، محمدی آقا رو ببر بالا (پلیس نیش اش باز می‌شود).

محمدی هم زنجیری که به دست متهم زده و از آن‌ور به سر قرقره بسته شده بود بالا کشید.

مجرم: آخ!

محمدی کمی رحم اش گرفت، اما با شدت بیش تر دوباره انجام داد.

مجرم: آخ آخ، باشه همه رو اعتراف می‌کنم.

افسر جوان کمی تأمل کرد و باز در اتاق بازجویی راه رفت و به مجرم پوزخند می‌زد.

علی ساعدی مجرم ۳۲ ساله‌ست. او صورتی لاغر و دست‌های کشیده دارد. دست‌های او حالت

خاصی دارند. که گویی از سابقه دو دهه مجرم بودن خیر می‌دهند. روی دست او ردهایی از

خودزنی، عضلات تحلیل رفته، رگهای متورم و زخم‌های متعدد، تتویی از تمثال چند دختر،

رد بخیه‌ای کهنه، رد سوختگی و رنگ پوست‌اش که کمی تیره است، رد چند جای سرنگ، خودنمایی می‌کند.

نتیجه‌ این داستان:

هرگز تا با چشم خود یک مجرم ندیده‌اید، درباره‌ مجازات او حرف ننزید. بنابراین نویسنده‌ این داستان، نه از قانون‌گذار و نه از قوانین کیفری کشور عزیزمان، هیچ شکایتی ندارد. تازه از مجرمی که حاضر شده جلوی دوربین ما بیاد و سر از رسانه‌های معاند و معارض در نیاورد کمال تشکر را می‌کنم. شما رو به خدا می‌سپارم امیدوارم راه‌تان هیچ‌وقت به دادگاه و پاسگاه نیفتد.

سلیمان ۱۷ ساله است و نماز نمی‌خواند. هرگونه فسق از این نوجوان سر زده. سمیرا دو سال است با او رفیق است. اصلاً هم احساس ترس ندارد. سلیمان هزارآبادی نام کامل سلیمان است. او مشغول پادویی در مغازه دایی‌اش است و خیلی پرحرف است و چنه می‌کشد. دایی‌اش او را بیرون کرده. دایی‌اش نام عجیبی دارد، که من نمی‌توانم اسم او را بنویسم، ولی سلیمان به خاطر شجاعت، اسم او را پشت کامیون نوشت. او لفظ کثیف را آخر نوشته‌اش اضافه کرد. سمیرا این موضوع را شنید و برای داشتن همچین دوست‌پسری به خودش بالید و به خودش تبریک گفت. ولی در همان سن کم مریضی سختی گرفت. سپس در بیمارستان پس از دو روز دست‌وپنجه نرم کردن با بیماری و کمبود اکسیژن در حالت کما به سختی جان داد.

خبر مرگ‌اش را برای سلیمان آوردند. او با بغض، زیرچشمی مثل همه؛ به اطراف نگاه میکرد.

پیرمرد ۷۰ ساله‌ای درون لابی این هتل رسیده بود. فرد تحصیل کرده‌ای از او پرسید اسم‌تان چیست آقا؟ پیرمرد دست‌اش را شل کرد زد تو گوش فرد. فرد به صورت هنری به زمین خورد و گلدانی به سرش ماسید. نام هتل گراسورسور بود. مأموران انتظامات دور پیرمرد جمع شدند. گفتند: آقا لطفاً نظم رو به هم نریزید. این‌جا هتل گراسورسور. فرق می‌کنه با همه‌جا. مأموران انتظامات هم سرنوشتی مشابه فرد تحصیل کرده داشتند. پیرمرد ۷۰ ساله با ردی زخم روی یکی از دست‌ان‌اش پله‌های لابی را قدم‌به‌قدم رفت بالا. بچه‌ای از درون اتاق شماره ۱۰ جلو آمد، ۱۵۰ سانت قامت داشت؛ موهایش را مرتب کرد، کمی سیگار کشید! پرسید از پیرمرد:

- کلات قشنگ نیست آقا؟

کودک توسط پیرمرد سرنگون شد و پیرمرد چند لگد محکم به آن کودک هشت‌ساله زد. سپس اسب‌سواری که کنار پنجره بود به بیرون نگاه می‌کرد، پیرمرد را زیرچشمی می‌پایید. شلاق براق‌اش را قایم کرد. نزدیک پیرمرد رفت.

گفت: یونجه می‌خوام آقا!

اسب‌سوار توسط پیرمرد به‌صورت اسب‌سوارهای معمولی خم شد و کمرش را بالا داد.

پیرمرد روی کمر او دستی کشید و زین را گذاشت.

پیرمرد نوه‌ پسر برسلی بود. اما به ورزش‌های خشن و سختِ کاراته، موتای و فوتبال ساحلی در کودکی و در ۸ تا ۱۶ سالگی علاقه‌مند شد. برای همین به‌طور ناگهانی یک شب در دوران بلوغ در خواب پس از رؤیای شیرینی محتلم شد و آب منی‌اش پاشید روی پتو.

او هیچ‌گاه در استطاعت فکری‌اش به تفاوت، مفهوم تاریخی‌بودن، و مفهوم غیرتاریخی‌بودن استطاع نیافت.

برای پیرمرد که چه عرض کنم، دودل‌ام! ولی برای خودم و برای دوستان‌ام آرزوی سلامتی و تندرستی می‌کنم.

رعنا دختر ۱۹ ساله در فشار جنسی به سر می‌برد. به سرش زد خودارضایی کنه اما سریع از این کار پشیمان شد و حتی از این فکر هم استغفار کرد. بعد از چندی مثلاً ۱۰ سال، او یک عارفه شد و شوهر زیبایی نصیب‌اش شد. بنابراین تا آخر عمر فرزندان زیادی آورد. داستان ما دربارهٔ فرزند سوم رعناست. نام‌اش سوسن است. او رویهٔ مادر خود را پیش نگرفت. بنابراین در یک روز گرم، در خیابان شامل عاق والدین قرار گرفت. دختر جوان ۱۶ ساله، در همان سن کم، بیماری لاعلاجی نصیب‌اش شد. حالا دکتر ماجرا به بالین او آمده. دکتر تشخیص داد سوسن از یک نوع بیماری ویروسی شدید رنج می‌برد که ریشه در مسائل خانوادگی‌اش دارد. بنابراین تصمیم گرفت او و خانواده‌اش را ناامید کند. ولی در بین راه منصرف شد و به مطب رفت. و با خودش گفت: به نظر من در کار پزشکی صداقت حرف اول را می‌زند. این اخلاق حرف‌های، جزو دیسپلین کار است. اما من پزشک شکیبایی نیستم و از صداقت با تمام وجود، لذتی حظ می‌برم. پزشک نام‌اش شونارشین بود؛ یک مسیحی میانه‌رو، که هم افکار شیطانی داشت و گاهی افکار نادرست صحیح. بنابراین تصمیم گرفت در نهایت بیماری دختر را، به گردن قضا و قدر بیندازد. و با یک شعار پزشکی که در سر داشت: قبل از دواج فامیلی، آزمایش ژنتیک یادت نره زوج جوان! ماجرا را به پایان رساند.

#تقاضای عفو الهی می‌کنیم برای خانواده محترم رعنا و دختر عزیزمان سوسن.

رفیق خوبی نیست. کتاب من را برداشته بود و آن سیگار روشن را روی آن گذاشت. برزو در کار بورس است. بورس جایبست که انسان‌ها دور هم تجمع می‌کنند و به مانیتوری خیره می‌شوند. مانیتور ابعاد زیادی دارد. مثلاً وقتی به من سفارش داده بودند که یکی بسازم.

گفتم: چند در چند؟ چون سفارش‌دهنده ژاپنی بود و چون چشم‌های بادامی داشت، نفهمید راستیتش. منم به مترجم همراهم که تازه از تلویزیون سفارش داده بودم

ولش کن، می‌خواهم دربارهٔ مجید بنویسم. او دوست خوبی نیست. در کار پرزنت است. او مخ می‌زند و پول می‌خورد. او منم پرزنت کرده بود. شب زمانی که می‌خواید سکه‌های خیسی در دهان می‌گذارد. و اغلب اوقات روی تخت‌خواب می‌خوابد و چای می‌نوشد! او اصلاً فکر می‌کرد من دیوانه هستم، خودش دیوانه است! بوگندو!

شاید داستان آن فقیر که برایش یک گاو قربانی کرده‌اند را شنیده‌اید. آن روز در اواسط تابستان، و ازدحام مردم، آن گاو بیچاره را آوردند. اول بچه‌هایی به او سنگ زدند در وسط شهر، و این خیلی بد بود. گاو بیچاره خونین و بغض‌کنان راه می‌رفت و از کنار جمعیت که او را تماشا می‌کردند، نگاه اشک‌آلود می‌کرد. جوانترها گاو را می‌کشیدند. چند دختر بچه به روی شاخ سمت چپ گاو چند انگو وصل کرده بودن. و یکی، یک طناب را در سوراخ‌های بینی گاو توسط حلقه‌ای کوچک، زده بود. زنانی که از پشت جمعیت، سیمای این گاو نگون‌بخت را می‌دیدن، یاد دلاورمردهای شان می‌افتادند. پیران هم با عصا و شال‌های بسته، به سوی میدان می‌آمدن. چند گاریچی هم داشتن وسایل‌ها را می‌بردن.

چند نفر به درخت خشکیده زنجیر شده خیره بودند. عابدی از میان آن جمع برخاست و بعد از مکثی آهسته نشست. محیطبان با ماشین خود از راه رسید. آن جمعیت معترض به قطع، کهن، سن‌وسال‌دارترین درخت در بیشه، روبه‌روی ماشین، ایستادند. محیطبان از ماشین پیاده شد. عابد جمع، کمی راه رفت و حلقهٔ اعتراض هم دور او شکل گرفت. محیطبان گفت: از چه این‌جا نظم رو به هم ریختین؟ بفهمین این درخت قطع می‌شه! یا شما قانون شکن‌اید!

عابد دوباره تأمل کرد و این‌بار گفت: مرد مهربان محیطبانی، چرا اول از راه کینه‌توزی و بچه‌ترساندن با ما سخن می‌گویی؟ مرد مهربان خوشپوش، ما نه از کسی ترسی داریم این‌جا به لطف خدا، و نه این کسخل‌بازی‌ها را به عنوان قانون مدون هرگز قبول می‌کنیم.

عابد تأملی کرد و باز میان جمع نشست و در حالی که سر به خاک گذاشته بود گریه می‌کرد. حلقهٔ معترض مریدان هم سر به خاک گذاشتند و برای تبعیت و اقتدا به امام جماعت حاضر به گریه افتادند. نه‌ری از زیر آن‌ها بر اثر آن اشک‌ها جوشید!

مرد محیطبان خوش‌پوش و خوش‌قیافه، برای تبرک و شفا گرفتن، و دوری از گناه و هر پلیدی،

از نهر آب نوشید، و یه طوری شگفت‌انگیز برای همیشه زخم صورت‌اش خوب شد. مریدان با دیدن این صحنه شگفت‌انگیز شیحه‌ای سر دادن و از خود بی‌خود شدن. و با دیدن این دست از قواعد نانوشته‌ی ماورایی با خیالی، به دنبال این دست جادوها و خرافه‌گزینیها و خیال‌گنج‌هایی در دوردستها، از عابد دور شدن و رفتند و رفتند. عابد بعد از تنها یافتن خود و دیدن این که در اصل هم مریدی نداشته و حرفشو کسی درک نمی‌تونه کنه، ایضاً در بهترین حالت درک درستی هم نیست، ناراحت شد. و تصمیمی گرفت. پس خودش با محیطبان در آن هنگام درگیر شد. درگیری آنها آن قدرها هم طول نکشید و سپس نتیجه شد:

«محیطبان زورش بیش‌تر بود. چون برای عابد حکمی برید.»

توجه دارید! محیطبان، بازوان قوی‌یی دارد و زورش بیش‌تر است. مرد صحرا و بیابان دیده و دمخورشدن با حیوانات وحشی و حیات وحش زیباست. و طبق قوانین هم در شرایطی می‌تواند از اسلحه‌اش در مواردی که در قانون اجازه داده شده استفاده برد.

در آینده‌ی نزدیک در چند کتاب تاریخ شاید این‌گونه بخوانیم.

شب‌ها عابد هم ناچار، در محبس پوسید و مُرد و استخوانهایش را در شبی سرد و در تاریکی، نگهبانان برای امرار معاش دزدیدند!

این صدای عزاها و شیون‌سردادنها برای جنازه‌ی عابد است. که در آمدن، و شنیده‌نشدن! و حق‌کردنه! صداهای رفقا و مریدان قدیم عابد گاهی بلند می‌شه. راست می‌خواهه تو مطبخ، دست‌وروشو می‌شوره. صبحانه میل می‌نماید. دیگه الان کمرنگه؛ بی‌حال!

فریدون عسکر اولادیان یک دانشمند بزرگ است. او سال‌ها مالیات و صدقه پرداخت می‌کرد. پسرش را به عنوان جاسوس کثیف، آمریکایی‌های دوران بوش، در زمان حمله به عراق، که در کارشان دقت زیادی دارند، در شهر کوت گرفته بودن. اصلاً تکنولوژی و حقوق بشر نزد این قوم USU است، که متشکل از چند نژاد می‌باشند: «سرخپوستهای بومی»، «برندگان آفریقایی»، «انگلیسی‌های مهاجر».

در آن غروب دل‌گرفته، حسن شخصیت قهرمان داستان، با وجودی که پسر دانشمند بود به آن‌ها اعتراض کرد. و با لحنی شجاعانه و دستور زبانی نصفه‌نیمه، انگلیسی حرف می‌زد. و چیزی با تلفظ غلط **help me** یا **fantssteket** می‌گفت، اما ناخوانا و نامفهوم.

سربازان هم، التفاتی به این حرف‌ها نکردن. و از ماشین، در آن غروب دل‌مردۀ بیابان؛ پیاده شدن. آن‌ها شلوار آمریکایی داشتن. حتماً هم، پوتین‌های آمریکایی داشتن.

یک تفنگ «ان فور» قابل لمس، که فقط می‌شود در کانتر دید. اصلاً حالا که فکر می‌کنم همه چیز نزد آمریکایی‌ها هست؛ ساختمان‌های بلند. زنان سکسی‌تر، دختران باری، فیلم‌های آمریکایی، استیون پاول جابز معروف، حتی کانتر که یک گیم برای PC می‌باشد. این بازی را

در سنین ۱۲ تا ۱۸ سالگی بر اثر تکرار یاد گرفته بودم.

اما حسن، شخصیت قهرمان داستان ما را در وضعیت بدی، به پشت و دمر از تو صندوق عقب بیرون آوردنش. اولین سرباز کنار او ایستاد و روی او ادرار کرد. یک ماشین واقعی ارتش آمریکا کنارشان بود. یک پرچم ساده، سربازی که کم مو داشت رو به دوستش: فاکت، چرا کله‌شو با چشم‌بند بستی؟

دوستش: فاک خودت هیچی نداری! فارسی چرا حرف زدی؟ بفهمه ما ایرانی هستیم چی؟ این وسایل رو، همه‌شو غنمیت گرفتیم آقای پسر دانشمند. اصلاً من دیگه این بازی کثیف رو ادامه نمی‌دم. تو جر می‌زنی همش.

اولین سرباز: اوه مای گاد، ما چقد نقش‌های کثیفی رو انتخاب کردیم.

آن دو بصیر و اسماعیل از جوان‌های بوشهری بودند که می‌توانستن با همین کارها از دانشمندان بزرگ باج بگیرند، پسرهای‌شان را بدزدن و به دل بیابان بپرن و بزنند. و گاهی روی آن‌ها به‌خاطر عقده‌امکانات‌شان ادرار کنن. البته گاهی فقط به دهان‌شان فلفل می‌مالانندن و پسرهای بیچاره بیشتر، سوز عواقب مالش‌ها را می‌چیشدن و درک می‌کنند. و درب کلاسها را به‌خاطر نبود استاد به‌دردبخور دانشمند و به همراه این امر در نتیجه‌گیری: درب مراکز علمی بزرگ را ببند. شهریه‌ها را زیاد کنند! خلاصه، دوران خوبی رقم بزنند و در نهایت موجب کشف استعداد مغزهای ایرانی شوند.

در یک صبح بهاری و دل‌پذیر، ساسان، و سمانه، از این دورگردهای سمج بودند که با خواهش پول می‌کنند از آدم‌ها. ساسان به هر حال سر موضوعی توی یک نزاع خیابانی با یک تیکه حلب کج‌شده سر یک مرد میانسال افغانی ملیت را زخمی می‌زنه. و تو پاساژ پلاسکو بعد ریختن خون اون یارو در کنار مجسمه‌های یادمان آتش‌نشانان غلغله می‌شه. بابت درگیری و ترافیک بیش از حد، در زمانی کوتاه دوروبرِ ساسان و افغانیه مردم جمع می‌شن، و به جای میانجی‌گری، و ریش‌سفیدی کردن، تشویق‌مشویق می‌کنند که بیش‌تر اون یارو رو بزَن. افغانی هم خودش روی زمین می‌ریزه و جای گرم شکستگی سرش رو حس می‌کنه! نگاهی به ساسان می‌ندازه به سروپاش. جو می‌گیرش، با یک کله‌خونی و رد بخیه‌هاش و دسته‌بیلی که آمده داشته! با چند تا فحش‌های ناموسی بی‌ادبی به دعوا ادامه می‌ده. تا جا داره ساسان رو می‌زنه و هیچکی کمک ساسان نمی‌آد. چندتا مغازه‌دار با خودشون فکر می‌کنند واقعاً شاید موضوع تبعیض نژادی بوده و داره حق هم‌میهنشونو می‌برد! از قصد میان پستی‌یِ پسره. اما سمانه بی‌خیال، بدون دغدغه‌ی خاصی بیرون پاساژ، کنار جدول آب جو نشسته بود. و رو تمام ستاره‌ها از بیکاری اسم می‌داشت. از نام پروانه‌ها کمک می‌گرفت، پایتخت‌های مهم دنیا بعد گاهی با دست‌هاش و دوتا پاهاش موقع نگاه کردن به دعوا بی‌حال می‌شد. و قوطیِ حلب روغن لادن رو می‌بینه، که افتاده گوشه‌

خیابان، یه گربه روش نشسته و دم‌شو جمع کرده. داره زبان می‌کشه رو عکس اون پسر بچه‌هه. البته سمانه معقول به نظر می‌رسید نسبت به افغانیه با اون طرز لباساش و با طمأنینه تلفن رو آرام در آورد به ۱۵۵ زنگ زد. با محبت صحبت می‌کرد سمانه!

الو سلام. من سمانه هستم. خوشحالم که با شما صحبت می‌کنم. یک اتفاقی افتاده این‌جا... یکی داره کشته می‌شه... نه من واقعاً نمی‌دونم الان کجاش درد می‌کنه... خب باشه... من آرامش خودم رو حفظ می‌کنم...

اون شب بعد از خوابوندن اون یارو افغانیه تو آمبولانس و بردنش به سمت یکی از درمانگاه‌های شبانه‌روزی، ساسان خیلی شیک و با پسر تهرونی بازی مشغول رضایت‌گرفتن از مأموران شهرداری می‌شه. که بیش‌ترش برای کم‌تر کردن پول عوارضی‌ها - ساسان پیش‌شون معطل شده بود. بعد با مکثی از دم در پاساژ دل کند. تا بره یه گوشه بشینه استراحت کنه. فکر شو رها کنه تو این تهرون خراب‌شده. که هر گوشش یه ساختمون؛ تخمش مثل علم یزید زده بیرون رفته تو روان و فکر آدامش!

اما از دید سمانه شب و ستاره‌ها حالت عجیبی داشتن و از تو چشم نافذش یک قطره خیس مروارید درشت افتاد. سمانه با زرنگی که از خودش سراغ داشت برش گردون سر جاش. از رو آسفالت می‌شد جای چکه‌آبی که مروارید کرده رو دید. و حساب کرد چقد می‌ارزه. برادر سمانه چون وزنه‌بردار بود، زمان ۱۹ سالگی ش پاش موقع وزنه زدن شکست. چند بار تو مسابقات استانی هم رفته بود و مقام کشوری داشت. اسمش رو طرف‌داراش ساسان برزوی گذاشته بودند اما بعد مصدومیتش و اعتیادش به مشروبات الکلی یکی‌دوسال خونه‌نشین شده بود تا تو یکی از مسابقات برای وصول پول یه آقایی شرخری می‌کنه. البته جایی که سفارش‌دهنده یا همون آقا، تُپُل‌مُپُل از لحاظ دلار می‌رسید، یا با رانتی موجب حال‌وحول همه‌ خانواده می‌شد. اونم خُب، منظور ساسان فقط، خر که نیست! بیش‌تر کار می‌کرد! کی از پول بدش می‌آد؟

در شب ساسان بعد شستن دست‌هاش و روی صورتش، از کنار پیاده رو مسیر رو می‌گیره میاد

تا به سمانه برسه. سمانه رو جدول کنار آب جو نشسته بود، ستاره‌ها رو نگاه می‌کرد.

ساسان: ناکارش کردم. گوشیشم شکستم.

سمانه: فکر کردم می‌کشیش!

سمانه نگاهش رو از مسیر آب و بعد صورت مشت‌خورده ساسان برمی‌گردانه. و به طرف پاساژ حرکت می‌کنه. آروم حرکت می‌کنه. پاهاش زمین رو انگار برای اولین بار لمس می‌کنند هر چند تو راه پاساژ، چند جوانی که به کمک ساسان رفته بودند، دو جوان مشروب‌خور دیگه رو می‌بینن که دارند به هم می‌خندند و الکی شادند. بعد به سرووضع سمانه نگاه می‌کنند. تحقیرش کردن با اون نگاه. لباس‌های سمانه کثیف و نامرتب شده بود. و دیگه چی می‌خواین؟

یادم رفت بگم: ساسان و سمانه کارها رو خوب و منظم انجام می‌دادن. و به درستی در پایان در اکثر موضوع‌ها با موفقیت به سرانجام می‌رسوند. البته یه خورده تو کارها تعویق می‌نداختن تا هم سفارش‌ها رو پا پول بیش‌تری بگیرن و باز با وانمود کردن بفهموندن به همه که کار خیلی خیلی سختی دارند.

«تفنگم کو؟ مَشَد اسدولا!»

چرا خورشید از مشرق درمیآید؟ این سؤالی بود که پیرمرد شبه درویش ما از خودش می‌کرد از کوهستانی که در اطرافش بود، خار جمع می‌کرد. او بعد از کندن هر خاری می‌گفت: کوری چشم اون نخبه‌ای که منو می‌گه درویش! او باز برای دومین بار می‌گفت: سر سلامتی اون بی‌شرفی که خانه منو خراب کرد! داستان پیرمرد در این قضیه نهفته است! او سال‌ها در مُکنت و توانگری از خود خانه‌های بسیار ساخت. باغ‌های بسیاری به وسیلهٔ متصدی‌گری و اربابی آباد کرد. زنان متعدد گرفت. روزی در بین راه وقتی مشغول رفتن و سرکشی کردن سوی یکی از باغ‌هایش بود. اکثر اوقات به دلیل وقت‌نداشتن، دیر به اون باغ می‌رفت! متوجه می‌شه سنگی وسط راه افتاده و چند مار روی او چنبره زدند. پیرمرد از این تصویر و الهاماتی که تو ثانیه به مغزش رسیده بود به فکر فرو می‌ره. وقتی از خوردن ناهار دست می‌کشد یکی از لامپ‌های خانه‌اش نیم‌سوزه. در طویله باز شده! زنش به همراه چند دختر کوچولو که داشته، دختر اول عاطفه نام داشت به‌علاوهٔ دختر دوم که مرجان نام داشت، با هم به پوست خشک‌شدهٔ چسبیده به دیوار حیوونی نگاه می‌کردند. پوست لرزش پیدا می‌کنه از رو دیوار شل می‌شه می‌افته تو

ظرف آبگوشت، تو هال خانه. حالا آقا، خر بیار از آسمون تا بیان بالاقله‌ها رو از تو حیاط جمع کنن، بدن بار بزنن. باز الاغ کرایه کنند بیارن باقالی جمع کنند. یا سوار خر افتان و لنگان و خیزان بپرن سر مکان اول شون. در طویله از جاش چون در رفته بود، پیرمرد فکر می‌کنه سقف خانه برای باران سوراخ شده، نگو برای همین با دادوبیداد، ای داد بابا! برسان مدد از آسمان مُردم از این بی‌قفسی. منو نجات بده یا رب! از این نغمه‌ها سر می‌ده. مردم روستا با چراغ‌قوه از خانه‌هاشان در میان که ببینن این بی‌مروت زن بازِ نادخِ هوسرانِ بی‌جای از اون مردانه‌هاش، این موقع شب چرا قیل‌و‌قال راه انداخته. از کوچه رد می‌شن می‌رن تو خانه‌ش، البته اون موقع تو ۳۶ سالگی‌ش بوده، شما زیاد پیر چروکیده نمور کشدار تصور نکن! پس تو شب یه ور دیوار رو با کلنگ، مردای قوی‌تر که مواد نزده بودند می‌زنند خراب می‌کنن. در همین حال چراغ‌قوه‌ها رو یکی، از دست افراد جمع می‌کنه یک وردی می‌خونه بعد داوطلب می‌شه، می‌گه: من همه رو می‌زنم تو پریز تا شارژ بشن همه. مشد اسدولا که صاحب‌خانه بود، شبیه دختر بچه‌ها تغییر شکل می‌ده، آرایش انجام می‌ده، رژ می‌زنه! عروسک دخترنش رو می‌گیره در حالی که لباس تنگ سفید پوشیده، با دامن توری پر از گل‌های وحشی، از تو سوراخ‌کننده شده دیوار فرار می‌کنه. بعد مردای تو خونه به هم نگاه می‌کنند ابروهاشونو بالا پایین می‌دن. چپق دود می‌کنند. بعد یه سر قلیان می‌کشن. بعد یه استکان چای می‌نوشند. دو سیخ رو سنجاق می‌ذارن، یه آوازه‌خونی‌ی سنتی، چندتا آواز تو دستگاه شورانگیز بداهه می‌خونه. تا مردها مشورتی با هم انجام بدن گفتمانی کرده باشن، به قول فو کلیّاش:

what do you mean منظورت چیست؟

خودمونی ترش، این مشد اسدولا فلان شده فلان شده خر، چرا این کارو کرد. یکی می‌گه سوراخ دیوار رو پر کنیم تا جاش مشد اسدولا مثل بوته پیاز بوگندو در بیادا! لمپا رو خاموش می‌کنه پس، دو نفر دو نفر مأمور می‌شن تا برن ماسه بیارن تا با سیمان ملات درست کنن. یکی دیگه می‌گه من رفتم بخوابم. اما چون تا صبح خیلی نمونده یه کم فقط دراز بکشم آخه پشتم یه سوسک قهوه‌ای روش نشسته! داره مسخرت می‌کنه می‌گه: what do you mean?

به ترجمه‌ای: منظورت چیست؟

یکی دیگه می‌گه به حالت قشنگ اون سروش معبد دلفی آئن: جوان‌ها، آی، آی آدمها، آی
آدمهای تودل برو!

صدا رو شنیدن همه. تو جمعیت حاضر، ریش سفیدشون، بزرگشون، که از همه کت و کلفت‌تر
بود. قیافش برا صدا تو مخی شد. تو جوابش گفت: باز این حرف مفت زد گی خوار سگ ته دوا
اینه ته مارِ مندلی و قاسم مه زما حافظا...

قرعه کشیدن. یه سری رفتن سوراخو پر کنن. بنابراین اول رفتن سمت آب‌انبار تا سیمان بخرن.
قرار بود یه سوراخ بزرگ و بسیار گشاد و حجیم رو پر کنند! یه سری خوایدن اما چون تُشک به
اندازه نداشتن چندتا روی زمین دراز کشیدن. ولی به جاش زیرشون پتو انداخته بودن، بعد چون
ساعت از سه نیمه شب هم گذشته بود چند نفر با هم گفتن ما بیرون تا یه سیگار دود کنیم صبح
زده. پس همه مون می‌ریم خونه خودمون پیش زن و بچه. چهار پنج ساعت بعد، دیگه وقتی
خورشید دراومد، آهسته چوری که کسی بیدار نشه، چند نفر پا شدن سر صبحی صبحانه درست
کنند. صدای خروسها و مرغها و گوسفندها هم می‌اومد از تو آغل، بالای تپه، درون منزل، ته
کوچه! اون ورتر مندلی زمین سر. وقت چندانی هم نگذشت بود که همگی نان چایی خوردن، بعد
سرحال تراش که حسابی پف کرده و لش شده بودن، از بغل دستی هاشون اجازه گرفتن. تا این‌که:
رفتن تو روستا دنبال مشد اسدولا فلان شده فلان شده خر...

مشد اسدولا بدو، اینا دنبالش بدو... مشد اسدولا بشین استراحت کن... اینا دنبالش بدو...

آی

آهو بدو... من بدو...

آهو بدو... ما بدو...

آهو بدو

آی بدو

آهو بدو

آی بدو آی بدو

آی بدو

داستان افسانه و پسر آدمیزاد خورش را شنیده‌اید؟ من اگه بگم پسر آدمیزاد خور افسانه، گاهی بهتون سر می‌زنه چی می‌گید؟ حتماً لابد می‌گی می‌خوای ما رو بترسونی و یک وعدهٔ پوچ بدی! هوای غروب دلکش لس‌آنجلس، چند نفر از بار «جوزی بی‌پدر» در اومدن. یک کاپشن سیاه سیبل کلفت دست دافشو گرفته بود. عینک پلیس شیشه آیشو دست می‌زد. یک ماشین از خیابان روبه‌روی بار اومد. مسلسل رو درآورد از شیشه جلو ماشین؛ می‌شد چهرهٔ پسرکه اون فرد رو خوب دید و مسلسل یوزی ساخت روسیه رو. هر دوشونو به رگبار بست و کشت. هم الیار که داف جدید فالیبانی بود، هم خود فالیبانی که تازه مجوز دفتر فروش میوه‌شو تو لس‌آنجلس گرفته بود.

به این زمان در تاریخ ۲ مه برمی‌گردیم. وقتی فالیبانی با دوست مجارستانی‌ش تو یک نوشگاه تو پاریس، بعد از کلی رقصیدن و نوشیدنی خوردن قرار می‌ذارن که شب رو تا صبح همین‌جا، تو نوشگاه باز برقصند و وقتی خسته شدن بشینن رو کاناپه‌های گوشهٔ سالن. و تو ساعتی معین، برنامهٔ تلویزیونی موردعلاقه‌شون، که یک مسابقهٔ خاله‌زنک‌بازی بین چند تا جوون دانشگاهی بود رو تماشا کنن. هُورا هُورار، که خیلی وقت نمی‌شد، با سینیا دوست مجاری

فالپانی دوستی‌شون رو به هم زده بود. وارد نوشگاه شد. خب تا این‌جای قصه روتین تمام این‌طور کس‌خک‌بازی‌های داستان‌های عاشقانه‌ست. حسرتی از ته دل هُورا هُورار حتماً بند دلشو می‌لرزونه و دپرس می‌شینه و هُورا ته نوشگاه بعد یه سیگار و چند نگاه به سینیا. فیلش که لابد خیلی تو مدت زندان و پرداخت اون همه بدهی تنهایی کشیده، یاد گذشته و هندوهای مجاری سابق می‌کنه. و به خودش می‌گه لابد، این فالپانی، که اون موقع حتی لابد اسمش هم درست نمی‌دونسته! یک ویژگی‌های برتری لابد باز داره. هورا با اشاره‌ش به جوستریا کارگر شیفت شب نوشگاه گفت بیا. جوستریا هم فهمید هورا تو حال عادیش نیست یه طوری با یک طمأنینه‌ای جوابش رو گفت: الان میام، باید چند لحظه صبر کنی... جوستریا به راهروی پشتی پیشگاه نوشگاه می‌ره. و به فالپانی پیام می‌ده. متن پیام: «دست سینیا رو بگیر از این‌جا ببر. یا فقط طوری رفتار کن که منو نمی‌شناسی.»

اما خب فالپانی از این تخس‌های بی‌پدرمادری که حرف حساب تو کله‌احمقش نمی‌ره. با یک چاقو حساب هورا رو می‌رسه و گوشی‌شو بعد خوندن پیام جوستریا گستاخانه پرت کرد سمت هُورا هُورار. به‌هم‌زدن کافه و درگیرشدن‌شون با هم زیاد طول نکشید. بعد بدون این‌که فالپانی پول نوشیدنی‌ها رو حساب کنه توسط چند پلیس وظیفه‌شناس متعهد دستگیر می‌شه.

احتمالاً منتقلش کردن به مرکز فوریت‌های پلیس فرانسه لابد. (چشمک).

روزی روزگاری پادشاهی ستمگری بود که کفشهای جادویی داشت و همه را بعد از پوشیدن این کفش‌ها مسخره می‌کرد. روزی در نه اوت، در فصل درو، وارد زمین کشاورزی شد که خیلی‌ها داشتن اون‌جا کار می‌کردن، و زمان وجین کردن بود، و زنان در کنار دختران و پسران، و مردهای قوی‌بی در کنار یک‌دیگر دوشادوش هم کار می‌کردن. پسران بعد از پیاده‌روی در شهر و دیدن یک میوه‌فروشی سیار، به زمین کشاورزی رسیده بودند. برای این‌که پادشاه نطقی برای کارگراها و زنان روستایی بخواند از جهاز شترانی که توسط ساریان قافله، به گوشه‌ای جمع شده بود، استفاده کرد. او با ابهتی متواضعانه از همراهانش خواست تا پالان شترها را روی هم قرار دهند. تا کنار درختی بزرگ، که ریشه‌های بیرون افتاده از زمین داشت، قرار گیرد. آن‌ها هم همین کار را کردند. اما یکی از همراهان به‌خاطر یک خصومت شخصی با اهالی آن‌جا، پالان‌ها را طوری قرار داد، که پادشاه به محض بالا رفتن از آن‌ها، به زمین برخورد کند و با لباس و تاج پادشاهی سرنگون شود. این امر موجب می‌شد دست‌کم لباس پادشاه کثیف شود و تاج او تاب گیرد و کمی از حالت دایره خود منحرف شود و در نهایت بر اساس نتایج این وقایع، پادشاه بر اثر این اتفاق عصبانی شود و فرمان قتل همه را بدهد. جوان اسمش رجب بود و از ساده‌دلش به موقع این امر شگرف و بسیار مهم، عاشق دختر باوقاری شد. بنابراین برای حفظ جان او

هم که شده این کار را نکرد. در همین زمان، زنان و مردان موقع ناهار خوردنشان بود. آن‌ها پس از بیرون آمدن از مزرعه و شستن دست‌های خاکی و آغشته به گیاهان، نشستن زیر سایه درختی که مشرف به پالان شترها بود و می‌شد راحت حرکتِ همراهان پادشاه را دید. مابین مردم روستایی و کارگرها جوی آبی وجود داشت که به واسطهٔ تقسیم‌بندی‌های قراردادی قطع وصل می‌شد. کشاورزان برای این که بین زمین‌های تشنهٔ کشاورزی خود، آب‌ها را به سهولت و عادلانه تقسیم‌بندی کنند، این کانال‌بندی‌ها را انجام داده بودند. آن‌ها برای این کار در کاغذ مخصوصی اسامی تمام کشاورزان را نوشته بودند. آن‌ها حتی اسامی افرادی که مسئول خاک ریختن و برداشتن خاک‌ها بودن از کانال‌ها، هم آورده بودن.

اما رجب باز به دختر محبوب خود نگاه می‌کرد که با سینی‌ای از انارهای وحشی و توت‌های سیاه زیاده، به طرف همراهان و پادشاه می‌آمد. رجب برای یک لحظه دوباره تصمیم گرفت نقشهٔ خود را عملی کند. او بر این باور بود. ممکن است هیکل بکر دختر روستایی هوش و حواس پادشاه را به خودش مشغول کند. او چه‌بیزهٔ شترها را به عمد بد بست و پادشاه هنگام اولین دقایق خواندن نطق نوپادشاهانه خود به زمین برخورد کرد. پادشاه، اما بر خلاف باورهای ساده‌اندیشانهٔ رجب و دوستان‌اش و کسانی که ادعای پیروی از رجب و هم‌فکرهایش را داشتن، به علاوه جمعیت بی‌اندیشه! بی‌ارادهٔ مشایعت‌کنندهٔ شاه، همراه بر کشتن مردم روستا به کشتن خویشان نزدیک هم، همت گمارد. بنابراین زن‌اش را که در قصر بود و به جز خاله‌زنک‌بازی‌های اشرافی چیزی بلد نبود و کتاب رمان معروف مارکز «صد سال تنهایی» و کتاب «ماجراهای بی‌ناموسی» برد پیت را خوانده بود به همراه دو دختر کوچک مظلوم خود به نام‌های «معجون» و «پادزهر» در دیگ بزرگی مقابل دیدگان همه سوزاند و تنها فرزند ارشد و تنومند خود را که در جنگ با کشور همسایه جانفشانی و جانبازی کرده بود، پس از مداوا، و دادن علامت‌های افتخارآمیز دروغین، او را به سبب خیانت به مجازاتِ مخوفی رساند. ابتدا پس از محکم کردن آن، چند دست و دو گوش‌هاش، همراه با پاها را بریدن، و برای چشم‌زخم نخوردن با چند خون دیگر از احشامی بزرگ که داعیه‌داری‌ی گرگ‌پروری بودند و مثل خرسان آمیزش می‌کردند، آمیختن و با نسبتی ترکیب کردند. در دادگاه نظامی این عمل رخ داد.

پادشاه بر اساس اندیشه‌هایی که داشت. حتی پا را فراتر از این حرف‌ها گذاشت. گفت: لابد بین زمان تقسیم‌بندی آب‌ها و گردش فصول نسبتی برقرار است. یا این ترور معلول نسبت‌هایی دیگر است. از قبیل هوا و چرخش رقاچه‌ها، و زمین، یا حرکتی از مدار خاصی از الکترون‌های پرتوزای بمب‌های تمام هسته‌ای، یا این‌ها همه و این نتیجه‌ها، یا فواصل دقیقی که بین ستارگان برقرار است. او فرض اول را با مشورت از دوست قدیمی‌اش پذیرفت و این ترور را با هزار رخوت و سست شدن، نافرجام دانست.

او دستور داد آن کاغذ امضا شده توسط کشاورزان را به آتش بکشند. و حتی گام بلندپروازانه‌تری هم برداشت. طبق آن ساعت معلوم شده در سر هر زمانی مقرر، چه کسانی که موافق این ماجرا بودن، چه کسانی که مخالفت خود را بارها اعلام کرده بودند، حتی شاهدانی که فقط سر محکمه امضا داده بودن و نقش سیاه لشکر را بیش‌تر داشتند. اگر در کاغذ اسامی تمام آن افراد و مسئولان، وجود داشت یا نبود. توجه کنید که حتی مسئول خاک ریختن، و خاک برداشتن هم نبودن. آن اسامی در سر ساعت، و در جاهای معین‌شان، همه باید بمیرند و ایدئولوژی‌زدایی شوند.

آن‌ها همه یک به یک پس از هم مُردن، و نسلی از زنان کوتاه و مردم خنثی روستایی از دل اون کشت‌وکشتار و انسان‌های بزرگ فهمیم، زاییده شدن، و با صورتی ملموس، با دست‌های خونی و خوی حیوانی محض، دم از صلح و آرامش می‌زنند، به فکر حقوق حیوانات بودند. اکثر چیزها را با منشاء می‌دانستند. خواهان جمع خودخواهی و دموکراسی بودند. آن‌ها علم را با ایدئولوژی پیوند زده بودند. نفس اماره را به حال خودش رها کردند، کاری انجام دادن با بشریت که مشهورات‌شان نه‌پاینده شد. اسم تمام فرزندان‌شان را علامت مثبت یا منفی گذاشتند. علامت مثبت را به نشانهٔ مساعدت بالا می‌بردند...

آن‌ها طبیعت را می‌شکافتن تا به نفت برسند. بعد با دستگاه‌هایی پیشرفته نفت استخراج می‌کردند تا نفت تمام شود.

سر اتاق نشسته بودم که بابام از تو سرویس بهداشتی اومد. گفتیم بابا الان ساعت دوازده نصف شبیه. تو کجا بودی؟ بابام مثل دفعه‌های قبلی با انگشت اشاره به مامانم کرد.

اسم من سبحان است. الان سیزده سال دارم. و نمره‌های درسیم خوبه. مامانم شب‌ها بیرون از خانه باقاله می‌فروشه. و بیش‌تر درآمد حاصل از این منبع درآمد مامانم، خرج تحصیل می‌شه. ما جزو خانواده‌های پنج نفری هستیم. مادرم الان داره سبزی پاک می‌کنه. قراره برای همسایه این سبزی‌ها رو خورد کنه و بعد منبع درآمدی دیگه با سفارش‌های بعدی پیدا کنه. مادرم به نظرم از همه مهربون‌تره برای من و دو تا خواهرام، و محبت بیش‌تری نسبت به خانواده‌ش داره. چون اونم با تمام وجود به فکر پیشرفت ما هست. پیشرفت در نظر ما در گرو کار جمعی اعضای خانواده است. پدرم که گچ‌کاره، دو تا خواهرام که خیاطی می‌کنند و گاهی دانشگاه می‌رن. و مادرم که گاهی دست‌فروشی می‌کنه. باز گاهی سبزی خورد می‌کنه و پتو می‌شوره. در ضمن می‌تونم بگم هر از گاهی هم دور از چشم من، سفره‌دار مهمونی‌های زنانه می‌شه مثل سفره حضرت ابوالفضل علیه‌السلام و سفره امام حسن مجتبی علیه‌السلام. ما در خانواده همگی ارادت خاصی به اهل بیت داریم و هر سال برای گرامیداشت آنان نذری پخش می‌کنیم.

یکی از آرزوهای من اینه، نسبت به محبتی که خانواده (در نظرم بیش تر مادر) دارن که فداکارانه محبت خرج می‌کنند فرد مفیدی شم. و بتوانم پول زیاد در بیاورم و در ظاهر فرد موفق‌ی شم و با گرفتن شغلی درست‌حسابی موجب سرفرازی باشم. اما نگران‌کننده‌ست که مسلماً هم همین‌طور است، در کشوری که وضعیت پول داشتن برای ما بحرانی است.

می‌خواستم بنویسم پول داری، دیدم نطقم باز نمی‌شه! شاید دلت بسوزه الان؛ اصلاً وضعیت لاکچری مون؟!

و من هیچ امیددی به جبران این لطف مادرم ندارم. می‌ترسم عاقبت منم جز کسانی باشم که تا ابد نسبت به فداکاری‌ها و ازخودگذشتگی‌های و در رنج دیدن خانواده‌اش مثل هزاران نفر دیگه که با شرمساری و مغرور بودن دفن شدند، راحت حقم نادیده گرفته شه، توسط این چند تا رانت‌خور ژن‌قشنگ یا یه دزد سر‌گردنه!

و تو خاک این میهن پرافتخار با خیالی نگران دفن بشم. بی‌خیال، کسی ما رو درک کنه هم برای ما فایده نداره! مشکل از حسیه که تو سینه‌های ما پنهانه!

بذار اینو بگم: شاید الان اون دوست ژن‌قشنگِ ما، اون بچه‌زرنگ ما، اون آدم درست‌حسابی این جامعه، یا شبیه اون یک فرد لاابالی بدبخت‌الکی‌خوش، حالا هر خری فرق نداره، در ماشین لوکس و گرم خود با دوستش، زیر نور آبی زمستانی خورشید یکی از آهنگ‌های عاشقانه رو گوش می‌ده. مثلاً «اوه سرده کاپشنم کو» و به ریش ما می‌خنده. خوش به حال تون یا بدا به حال تون، شما حس پنهان در سینه ندارید!

حسن دوران کودکی را در شیراز سپری کرد بعد مسافرت رفت. بعد ۳۵ سال برگشت و گلستان و بوستان را نوشت. بله نام او سعدی بود، و حسن نبود. سعدی در بازار کار می کرد. ماهی فروشی می کرد. حسن درآمد خوبی داشت. حسن کار خود را ول کرد و سراغ کار سابق خود رفت و در کافه «حکایت و چیستان» منتظر سعدی شد.

آری درست است او خود حسن بود. و سعدی نبود.

پادشاهی بود بی تاج و تخت، بی سرباز، بی خدم و حشم، بیقصور، او پادشاه خودش بود.

روزی روزگاری نجاری می‌خواست با چند تکه چوب، اسب تروا بسازد. او برای این موضوع، به پیش پادشاه ستمگر رفت. پادشاه گفت برای این کار باید سه کار کنی:

یکم: در روستای شاهکوه، در فصل گرما و زمانی که مردم مواجهه با گرما دارند، برف بیاری، تا قدری خنک شوند.

دوم: به ایران و منطقه خراسان سفر کنی. در راه با کسی که خودش را سنجاق معرفی می‌کند دوست شوی. او تو را به گنجی که بسیار گران‌بها است و توسط چند مار دهشتناک محافظت می‌شود، راهنمایی می‌کند. آن دو مار را سر ببر. در چشمان آن دو مار دو گوساله زندگی می‌کنند، آن‌ها را پس از جفت‌گیری و پس‌دادن یه کرّه، برای من بیاور. سومین شرطم: ازدواج با دختری است که یک مو در بدن ندارد. و از لحاظ کیفی و چرک‌آلودگی‌اش تمیز تمیز است. نجار کمی تأمل کرد او تصمیم گرفت شرطها را قبول کند. ولی قبل‌اش با همسر خود که دوشادوش‌اش در نجاری کار می‌کرد، قضیه را در میان گذاشت. و گفت: شاید این پذیرش، و تحمل این رنج، برای آینده مملکت و دین ما خوب باشد. او در آن لحظه برای وداع کردن، چند بار همسر خود را بوسید و همسرش هم که بانویی پاک‌دامن و اهل حیا و نماز و روزه بود،

به احساسات صمیمی‌اش صادقانه با بوسه‌های ریز جواب داد تا جایی که هر دو خسته شدن، و ملول از این دنیای کوفته کمی تحلیل رفتن. آن‌ها با هم گفتن: در زمانی معین، حالا کمی استراحت کنیم. فردا هم روز خداست.

صبح شد و نجار سر حال می‌خواست برود به دنبال احقاق این اوامر. او نهایت با رنج‌های فراوان و درنوردیدن بسیاری از مسائل و مشکلات، شرط‌ها را پشت سر گذاشت!

او با موفقیت در چندین سال توانست در نجاری با مجوز ده اسب ترواً بسازد. و در آفرینش آن‌ها مرارته‌ها و شکیبایی‌های ناملایمی را به قیمت‌هایی گزاف و بسیار جان‌کندن پذیرفت.

روزی روزگاری پادشاه ستمگری بود که دلکی زیبا داشت و بچه‌هایش هر روز دلک را اذیت می‌کردن. دلک توپ‌های بزرگ قرمزی داشت. صورتی کشیده و لبانی گوشتی که می‌شد با آن‌ها خوب شیرین‌کاری درآورد و ولیعهد کوچک را می‌خندان. اما یک بار ناگهان ولیعهد تصمیم گرفت دیگر همچین دلکی را نداشته باشد. پس به آشکارایی دلک را بدون توجه کردن از خطای صورت گرفته، سوزاندن. بعد این عمل، چند میخ بزرگ به کف پاهایش فرو کردن و گوشت کباب‌شده مقاومت چندانی از خودش نداشت. از بوی تعفن دلک، سربازها حال‌شان بد می‌شد و از انتظام خود خارج شدن و استفراغ می‌کردن! پس گلاب‌به‌روتون یکی از مستشارهای با تجربه رفت سمت WC و در آن‌جا با صحنه‌ای عجیب مواجه شد. و باورنکردنی بود. توالت خوش‌بویی نبود. چند دست‌نویس به روی در خوانده می‌شد. دید از سوراخ توالت یک مورچه بزرگ، اندازه سر شخصی، آویزان، و داره نگاه می‌کنه! در بیرون دستشویی، روی جنازه دلک تف می‌کردن. گاهی هم او را با داس شق‌شق می‌کردن. بعد با چن زه آهنی توسط گاوی بزرگ بدنش را شیارهای عمیق دادن. و یک ساده‌دلی هم، برای این که دلک ریشه‌اش را حفظ کند. چند دانه گندم به روی او ریخت. و دلک را سر بریده، گوش بریده انداختن تو چاه.

سال‌ها گذشت. بر اثر طوفان شن و حمله‌ی آفت‌ها و رم‌کردن دسته‌ی اسب‌ها به سمت چاه، یک کیسه‌ی بزرگ آرد درون چاه افتاد. در ابتدا کیسه‌های آرد روی یک گاری بود که دنباله‌ی آن، بعد از دسته‌های بلند چوبی جنس، با چند تکه طناب به اسبی خسته بسته بود. گاری‌چی با حالی محزون آدامس می‌جوید. از این کلاه‌های نوک‌تیز که شبیه گاندولفش می‌کرد داشت! و ردایی بلند و عجیب. او آن ردا را از بازار مکاره‌ای به نام خیزران خریده بود که نقش جانوران اسطوره‌ای، به‌ویژه فرهنگ ایونا و اژه‌ای سابق را تداعی می‌کرد به طرزى که روی آن، با دست‌های هنرمندانه‌ای نقاشی انجام گرفته. مثل گاوی که نصفش حیوان بزرگی است و نیرومند می‌نماید، بعد، بالاتنه‌ی آن شبیه مردان است! البته این متعلق به فرهنگ نامبرده نمی‌باشد. بعد یک چیزی شبیه پری دریایی روی کنفش بال می‌زد و جنب‌وجوش می‌کرد.

صبح زود، صدای چکاوک‌ها می‌آمد از لای درختان چنار کنار راه و بی‌راهه. پیرمرد، یک نوار قدیمی‌ی متعلق به نلسون ماندلا (همون کسی که برای رفع تبعیض نژادی کار می‌کرد) در کنار خورجینش داشت. به یک نطق شورانگیز سال‌های ۱۹۶۴ تا... گوش می‌داد و گاهی صدای پرندگان را می‌شنید. گاهی در خلوتش از خودش باد بیرون می‌داد. البته به علت بیماری، و شل شدن ماهیچه‌های باسنش بود. گوشه‌ی دهنش یک پیپ قرار گرفته بود و محزون، و یه بسته علف که به یابوش می‌زد، و می‌رفت تو صحرا.

البته آن شخص اولین فردی بود که برای برطرف کردن نیازهای مشروع و به استحقاق هم‌کشوری‌های عزیزش، اجرت زیادی بر نمی‌داشت. گاری رو از برادر خودش به قیمت دو سکه‌ی نقره‌ی متوسط، اجاره می‌کرد. شب‌ها مثل پاسبان‌ها آدم می‌فروخت و امنیت می‌خرید. اون برای فروش چند بسته گندم و آرد، چیزی حدود ۴۲۲ بسته گندم، و هفت بسته بزرگ کارخانه‌ای آرد می‌خواست بره شهر. برای همین قبل این‌که ولیعهد دستور کشتن دلک را بده، با اون دوست بود. ولی حالا مسائل قدیمی و دوستیهای قدیمی گذشته. حیف اون عشق و علاقه‌ای که اون زنه، به آسیابان داشت.

روزی روزگاری دیوی زنان تنها را می‌خورد و دندان‌هایش را بعد از خوردن آن‌ها می‌شست. دیو شکل عجیبی داشت؛ گوش‌هایی شبیه سگ‌ماهی و هیکلی مثل چند فیل، زایمان کرده، تنها در باغ وحش. که تنها در موقع ادرار و خاراندن قسمتی از شکمش به فکر خوردن زنان می‌افتاد. او البته این عادت مسخره را داشت دیگه. او نه تنها زنان را می‌مکید و عصاره خود را موقع هضم بیرون می‌داد، بلکه با این کارها یه جوری رگ غیرت بعضی‌ها را به جوش می‌آورد. هزاران شب و هزاران روز گذشت و دیو هر روز فربه‌تر می‌شد و تا تصمیم گرفت دیگر به این کار شوم ادامه ندهد. اما در این هنگام خشایار، جوان شرور ایلامی می‌خواست شبیه دیو شود. و یه طوری الگویش در زندگی دیو بود. البته مهم نبود چه دیو باشی، چه دیو نباشی! او همانند دیو تصمیم‌اش را گرفته بود. روزهای آخر زندگی دیو، خشایار دیو را که خسته شده بود و تمام بال‌هایش پر چندانی نداشت به غاری در دور دست‌ها برد. آن‌جا خشایار، توسط همیاران متعددی در تاریکی‌های غار، در آن دوردست‌ها، همان‌جایی که افق مثل یک خط سرخ نازک خون می‌شود، چاه‌های عمیقی را مشغول کردن شدن؛ چاه‌هایی که می‌شد یک دیو را درون آن قایم کرد و یواشکی در آن را با چند بسته کاه پوشالی پوشاند. جوری که آب از آب، و سنگ از روی سنگ، تکان نخورد. همیاران خشایار، دیو را به زحمت تکان می‌دادن. البته دیو با باز کردن

بال‌هایش ممانعت می‌کرد از وقوع این عمل پست حرامی‌ها. بعد همیاران جلسه‌ای گذاشتن گفتند چه کار کنیم؟ این همکاری نمی‌کنه! ممکنه رئیس ما پاداش نده! یک نفر که سیگاری بود نقشه‌ای کشید بعد آن را وصل کرد به دیواره غار! بعد همان شخص فندق‌کی از جیب‌اش در آورد و به پره‌های باقی‌مانده دو بال دیو نگاهی کرد. و سری به نشانه رضایت تکان داد و با دندان‌های زشت زردش، یه لبخند خرکی تحویل دوربین ما داد. من هم مستند می‌گرفتم همراه دوستم، البته سر تدوین اون لبخند خرکی رو حذف کردم به جاش اینسرت دست گذاشتم. آن شخص به گول به جایش که سخت می‌سوخت از شدت گرما، آمپول هوا زد. بعد کسی که وضع مالی‌ش تو جمع خدایی خوب نبود، اینو از وضع ظاهرش می‌شد حدس زد، برای دله‌دزدی هم شده آن ۱۸ تا پر باقی‌مانده را از بال دیو کند و برد حتماً پیش خانواده‌ش، تا در زمان عید به همراه تحویل سال نو و آغاز ماه فروردین جدید ایرانیان، بالش‌هاشونو پُر پُر کنه.

تازه از دوست‌اش بابت فندق نزدن تشکر کرد.

علی با طمأنینه وارد سلول شد با زنجیری پوزه‌های دو دوست‌اش را بسته بودند! آن‌ها بزاق‌های خود را مزه می‌کردند! کنار چشمان‌شان مدفوع شیطان بسته بود. در دقایق اولیه یکی از زندانیان جسور رو دستشو چویده بودند و دست بدون مقاومت کنده شده بود. آثار ریخته شدن قطره‌های خون بر در و دیوار سلول

– معلومه اصلاً!

شاید این امر و ناله‌های سوزناک زندانی مجروح بود که باعث این دگرگون شدن احوالات علی شد. علی تنها، با صدای خفیف و ضعیف خودش حرفی زد.

«از این گور ما خارج شوید، چرا فکر نمی‌کنید!» چند لحظه درنگ کرد هم‌بندبهایش نرفته بودند. دوباره گفت: «بروید آشنایان.»

دوستان زندانی را از سلول به بیرون خارج کرد. در آن اتاق مربع شکل نمناک را بست. و مثل پایان تمام آدم‌بدای قصه‌ها، در یک استعاره‌ای یعنی در بدون هیچ استعاره‌ای در سیاهی مطلق، مانند کبوتری غلط‌دار به پرواز ادامه داد. چند بال زد، گوگولی پر کشید. و از پنجره دیوار سلول

بتونی با چالشی خلاص شد.

بیرون زندان، مدیر عامل بانک شهرام و تاجر معروف، علی در اصلش یک تاجر بازنشسته بود که بعد از طرح شکایت‌اش در دیوان عدالت کشوری و قضیه‌ای که زمان محاکمه رخداد به زندان افتاده بود.

در زندان، او ابتدا به هیچ وجه چیزی در این رابطه به بازپرس پرونده نمی‌گفت. ولی بعدش کم‌کم مقرر آمد. آن روز هم مثل همیشه بعد از ورزش اجباری و صرف ناهار، و قایم کردن قاشق‌اش وارد بند شد. او ابتدا می‌خواست شعار «زنده باد آزادی‌ام»، «زنده باد مجرم محصور» را گوشه‌ی دیوار، بکند. ولی به رنج دیوار بتونی نصرفید و رهاتر و گشادتر از این حرف‌ها... منصرف شد. و تازه بعد آن همه سر و صدا فهمیده هم‌سلولی‌هایش که هنوز نوجوان و تازه‌بزه‌کار و تازه‌بالغ بودند تبدیل به دو پلنگ نر قوی سیاه شدند.

آیا علی به تنهایی، علت اصلی پلنگ شدن آن دو نوجوان است.

ابتدا در ذهن‌اش همه‌چیز را موهمی می‌دانست. مثل تمام چیزهایی که تجلی خود را مرهون روان آدمیان هستند، و بیش‌تر این را جز اتوریت، یا دستورعمل‌سازی‌ها یا محل ارباب‌های رئیس زندان تلقی‌سازی می‌کند. راهروی بند را بدون سیگار دود کردن و فکر به حواشی زائد طی کرد. خبر درست است. دو نوجوان مثل دو بوته گندم تازه‌جوانه‌زده به نام‌های «حسنی» و «داش مظفر» که از ساکنان ذهن منجمد چپرچلاغ و در بسته علی بودند، گوشه‌ای از سلول جا خوش کردند؛ خشک و معطر.

روزی روزگاری بود و پادشاهی که سیل دراز بود. تنها فرزندش بدون حشمت، در کوره‌راهی، میان بیابان و صحرا زندگی می‌کرد. او وضع مناسبی نداشت. نه قصر و نه نگهبانی. هم‌نشین او سنگ‌های داغ‌کوبیر بودن و چند مرد عرب قوی‌هیکل، اسم یکی از آن‌ها ایرج بود. و ایرج از مادری فارسی‌زبان متولد شده بود. که چند خواهر و برادر دوقلو به همراه ایرج زاییده بود. زن قابله هنگام زایش فرزندان بی‌شمار مادر ایرج، که شاید بالغ بر چهل نوزاد با جنسیت‌های مختلف بودند، تعجبی کرد! برای همین خواست نام یکی از این فرزندان را بگذارد ایرج! او توانست و برایش نامگذاری کرد، و حالا از ۴۲ کودک مادر ایرج، چند برادر هم‌نام دیگر داشت. آن‌ها به علت شباهت‌های زیاد در کارها نقش‌هایی که خطر نداشت را به عهده می‌گرفتند. مثلاً برای نمونه برادر ایرج به جای خود ایرج نقش داماد زخمی را بازی کرد زیرا او می‌دانست ایرج در صحرایی دور، با پسر رانده شده پادشاه در انزوا، زندگی‌اش را می‌گذراند و تنها با بودجه‌ای محدود از خراج سالیان اهالی آن منطقه، اوقات می‌گذراند. پسر پادشاه که فریبرز نام داشت، مسئول ترساندن حیوانی بزرگ بود. آن حیوان شب‌ها درنده‌تر از گرگ‌ها عمل می‌کرد. و هیچ فلزی بر بدن او کارگر نبود. هیچ تیرکمانداری نتوانسته بود تیر به او بزند. هیچ نیزه‌داری هم تا حالا به بدن او نیزه فرو نکرده بود و یا بچسباند، و خم کنه! اما پسر پادشاه

به‌خاطر تمرّد از فرمان سپه‌سالار دوم قصر که اردشیر بابکی نام داشت و عمو و پدرزن خود می‌شد، دارای قدرتی عجیب و ماورایی شده بود. او زمانی که برای شب حجله آماده می‌شد، تغییری شگرف در رفتارهای خود حس کرد. دختر عمو آتنا، این احساسات را متوجه می‌شد. بنابراین تصمیم گرفتن در آن موقع از صبح، طبیب مخصوص دربار را خبر کنند. طبیب به علتی برای کاری به بیرون از کشور رفته بود. زیرا باید برای دوستی پیامی سرّی می‌فرستاد. طبیب دوم دربار وقتی متوجه شد با تأخیر زیاد وارد قصر شد. او آن‌قدر طول داد و کش داد که زمان از شش صبح به هشت شب کشید. احساسات پسر پادشاه رو به وخیم‌تر شدن بود. پادشاه که از مدت‌ها قبل رابطه خود را با پسرش برای علل مالی و دروغ‌گویی‌های متعدد قطع کرده بود. با حالتی ملوکانه و جذبۀ خاص شاهانۀ خود در انتظار جواب طبیب بود. طبیب دوم سراسیمه بعد معاینه‌های بسیار وارد کاخ و سرسرا شد. طبیب کمی سکوت کرد، بعد رسا گفت: اگر می‌خواهید پسران بر اثر این احساسات نمیرد، او را تنها و شبانه به منطقه‌ای دور ببرید. و پاهایش را زنجیر بندید. پادشاه هم همین کار را انجام داد. و پسر بزرگ‌اش را به بهانۀ تمرّد کردن از فرمان «اردشیر بابکی» (پدرزن‌اش) به میزی از فولاد خالص و با وزنی باورنکردنی بست، و به منطقه‌ای دور تبعید کرد.

چندین دختر عزیز و خلبان خیابان ما دارد دقیقاً کنار خانه ما، اما من حس و اراده مشخصی ندارم نسبت به آنها. آخر چکار کنم؟ آخه خودم هم می‌خواهم چندتایی از آنها را اختیار کنم. از این قضیه و این‌طور حرف رساندن پرهیز داشته باشم. من به نظرم از دیشب که از رو بالشتم پریدم یه پوست تخمه رفت تو لثه‌م. لثه‌م روانی شده، لثه‌م وجدان‌درد گرفته. لثه‌م درد مزمن داره، چون لثه‌م از لحاظ اخلاقی مشکل پیدا کرده. مردم کوچه و خیابان فکر می‌کنن من مشکل دارم، بابا لثه‌مه خوبای گرگان! باحالا!

اصلاً بذارید این موضوع رو این‌طور طرحش کنم. شما اگه به علت برودت هوا بری زیر پتو و دکتر برات یک قرص کلدی‌مسی تجویز کنه هیچ‌وقت به خودت می‌گی چرا نرفتی زیر تانک یا برای خلاصی از یه بچه از قرص ضدبارداری استفاده کردی؟

حالا این داستانم شبیه تخمه سمشکه بشه. پوسته پوستش بیفته منو لو بده، بگه صاحب این قلم وجدان‌درد داره. اصلاً اگه این مجموعه داستانم اگه اگه اگه چاپ شد، گلم، من چون صاحب این قلمم.

بذار بگن این نویسنده عربیه. ولی خوب «عربی» هست. کار فرهنگی‌شو تروتمیز خوب انجام

می‌ده. آتش‌به‌اختیاری می‌کنه که نگو! از خوبای جهان، از اون عرب‌های قدرداز پرمایه تپل‌مپل،
پر از موهای زبر و خشن داره دستش، که بعضی از پولدارا برا اون موهای زبر می‌میرن!

بعد چی می‌شه رفقا؟ یه شب زنده می‌شن به صورت خودشون با روزنامه یک ماسک درست
می‌کنند. که پر از کلمه‌های حروف چینی شده است. مثل شعرهای ستودنی و به‌به‌چه‌چه‌دار
نقش بازی می‌کنند.

می‌ریزند بیرون، تو کوچه‌ها پر می‌شه از آدم‌هایی که شعرهای ستودنیِ به‌به‌چه‌چه‌دار رو زمزمه
می‌خوندند، زیر لبشون دعا می‌کنن خدایا، خدایا، خدایا...

می‌شه شب‌ها اونو باز به ما برسونی!

چند سال گذشته و پدر پیر لاحافدوز از کشور هندوستان نیامده بود. برای همین پیر لاحافدوز شغلش را عوض کرد و شد پیل‌بان پیر لاحافدوز، چون اسمش این قدر تکرار شده بود نمی‌توانست از روی خودش بردارد. یک روز پیر لاحافدوز رفت پیش عطار! گفت: «جناب عطار من مردی میانسال هستم ولی به خاطر شغل خانوادگی‌مان و مسائل پدرم، به من میگویند پیر لاحافدوز، به نظرتون چیکار کنم؟» عطار دستش را از کیسه گل‌گاوزبان درآورد. و قدری روی آن گلاب ریخت بعد آن معجون را با شعله کم دم‌پخت کرد تا مواد توش هم پخت شود؛ از قبیل برگ زعفران، و برگ بیدمشک. عطار گفت: سه راه داری، اولی پر خطر است و طاقت زیاد می‌خواهد. دومی و سومی پول زیاد می‌خواهد. مرد اولی را پذیرفت. بنابراین بنا شد برود و از کشور همسایه که هندوستان باشد، پدرش را بیاورد. پدرش آن‌جا مرده بود. ولی مرد میانسال این موضوع را نمی‌دانست. همین که بارش را جمع کرد و فرزندان‌اش را در آغوش فشار می‌داد و سفارشاتش را به همسرش گوشزد کرد، جنازه پدرش از کشور هند برگشت!

بنابراین مرد تا چهل روز مشغول عزاداری شد. و بعد از تمام شدن دومین سالگرد پدرش، یعنی دو سال بعد عطار را دید که به گوشه‌ای از منزل او، نشسته. مرد لاحافدوز اول تعجب کرد که چگونه به این‌جا آمده. چون مرد شنیده بود عطار برای کسب تجارتی به هندوستان رفته و در

راه توسط یک مار کبرای هندی کشته شده بود. مرد وقتی نشست فهمید دست‌های عطار نبض ندارد از چشمش چند کرم زده بیرون که آن‌ها هم چشم ندارند! مرد کمی سکوت کرد که ببیند آخر عطار چه می‌گوید. ولی عطار مرده بود و هیچ حرفی برای او نگفت. مرد لاحقاً دوز تصمیم گرفت چون عطار در این شهر بی‌کس بود. برای او مجلس ختمی بگیرد و از کسبه بازار دعوتی کند. البته شاید فکر می‌کرد به عنوان یک دوست از دُنگ زمین عطاری چیزی به او برسد. روز عزای عطار فرا رسید. مردم دسته‌دسته و با حلقه‌های گل‌های بزرگ به خانه مرد می‌آمدند. مردم دیگر او را به اسم قبلیش صدا نزدن.

قرار بود با یک مَتهٔ آسفالت‌کنی، پهلوی یک نویسنده را سوراخ کنند، بعد به کسانی که تحمل جهنم نرفتن نداشتن، آن پهلوی را نشان دهند. آن روز صبح نویسنده برگه‌های نوشته‌اش را به خودش وصل کرده بود و به هر کسی می‌رسید برای او خطی از نوشته‌هایش را می‌خواند. دور شهر راه می‌رفت. همه فکر کردن او خواهان جدی مرگ شده و داره چکوچونه می‌زنه. که زودتر کارشو بسازند. یا مثل بعضی‌ها یک ضرب بگن:

«فقط با این کارها گدایی می‌کنه.»

یکم: در آن روز چند خانواده متمول برای او غذایی آماده کردن. آن خانواده‌ها غذا را در سینی‌ای به‌زیبایی چیده بودند. بعد غلامی آن ظرف را از کوچه‌ها عبور داد و به خیابان آرمان‌گرایانه‌ای رسید. از نام آن خیابان از بس دروغ است، از بس حالا مبتذل شده، و کارهای کثیف توش انجام می‌دن؛ برای ارضای شوخ طبعی به آن، اسمی نمی‌برم.

غلام مغموم با لباس‌های مَه‌اراجه‌ای خودش غذاها را گوشه آن گذر ریخت، و به نویسنده نگاهی دلسوزانه و ترحم برانگیز کرد. انگار قرار نیست در این زمان نویسنده‌ای که آخر کار اعدام می‌شود، این غذاها را تناول کند. و نویسنده هم نشست گوشهٔ همان خیابان و مشغول

غذا خوردن شد. از پیش او سگ‌ها، چند گربه‌ی لاغر و نحیف و فقیران... همه نشستن سر سفره‌ی نویسنده، و کم‌کم همه تا جا بود، مشغول خوردن همه‌ی سهمش شدن.

دوم: در روزی چند خانواده‌ی متمول برای او غذایی آماده کردند. آن خانواده‌ها غذا را در سینی‌ای به‌زیبایی چیده بودند. بعد غلامی آن ظرف را از کوچه‌ها عبور داد و به خیابان مبتدلی رسید. نام آن خیابان از بس آرمان‌گرایانه دورغین است، از بس حالا مبتدل شده و واقعی جلوه می‌کنه، برای ارضای شوخ طبعی به آن نام، استیکر خنده می‌ذارم.

غلام مغموم با لباس‌های مه‌پاره‌ای خودش غذاها را گوشه آن گذر ریخت و به نویسنده نگاهی دلسوزانه و ترحم برانگیز کرد. انگار قرار نیست در این زمان، نویسنده‌ای که تا آخر گشنه اعدام می‌شود، این غذاها را تناول کند. و نویسنده هم نشست گوشه همان خیابان و مشغول خوردن غذا شد. از پیش او سگ‌ها، چند گربه‌ی لاغر و نحیف، فقیران ژنده‌پوش... همه نشستن سر سفره‌ی یک بشقاب نویسنده، و کم‌کم همگی آن‌ها تا آن جایی که جا بود، تا آخر لقمه‌ش مشغول خوردن همان اندک سهمش شدن.

سوم: در روزی از روزهای دیگر چندین خانواده‌ی متمول با هم برای او غذایی آماده کردن. آنان غذا را در سینی‌ای به‌زیبایی چیده بودند. بعد آن‌جا غلامی ظرف را از کوچه‌ها عبور داد و به خیابان مبتدلی رسید. نام آن خیابان از بس مورد دستبرد واقع شده است از بس حالا مبتدل شده و واقعی جلوه می‌کنه، برای ارضای شوخ طبعی‌م، عنوان نمی‌کنم.

غلام مغموم با لباس‌های مه‌پاره‌ای خودش ظرف را گوشه آن گذر گذاشت، و به نویسنده نگاهی دلسوزانه و ترحم برانگیز کرد. لامصب، انگار قرار نیست در این زمان، نویسنده‌ای که تا آخر لحظه زندگیش با شکم گرسنه اعدام می‌شه، این غذاها را به نیش بکشه. و نویسنده هم مجبور شد بشینه گوشه همان خیابان و گذر و مشغول خوردن غذا شد. از پیش او سگ‌ها، چند گربه‌ی لاغر و نحیف، فقیران ژنده‌پوش... همه نشستن سر گردالی سفره‌ی نویسنده، همگی آن‌ها تا آن جایی که جا بود، تا آخرین لقمه‌ش... چیکار کنه دیگه، نوش جان تان.

یک روز مهرداد احمدی دانشجوی عمران تصمیم گرفت معمای ارشمیدوس را حل کند. او به پیش استاد و معلم زیبایش رفت. معلم او یک زن نابینا بود که فقط توپ‌های کوچکی داشت و با آن‌ها ارتزاق می‌کرد. معلم برای مهرداد چای گذاشت سپس مهرداد ابتدا از او ده توپ سبز خرید و معلم نابینا گفت: دو توپ بابت این ده توپ به تو هدیه می‌دهم. مهرداد اول امتناع کرد و گفت من جوان پاکی هستم، و از توپ تعارفی بدم می‌آید. معلم‌اش از صفای باطن مهرداد خوش‌اش آمد و او را بوسید و برای او مسئله‌ای ساخت و این‌گونه گفت:

روزی ارشمیدوس کنار درختی رفت. آن‌جا چند پرندۀ لخت بی‌پر دید و وقتی با این صحنه مواجه شد کنار میز بیلیارد ایستاد و شکم‌اش را بالای میز قرار داد. او توپ‌ها را از زیر میز گرفت و با وزن کردن و فکرکردن در مورد وزن توپ‌ها یاد چیزی افتاد. او پی برد که وزن یکی از توپ‌ها با دیگران فرق می‌کند!

و این سؤال را مطرح کرد. اگر ما ۱۲ توپ یک شکل داشته باشیم و می‌دانیم یک توپ وزن‌اش با دیگر توپ‌ها فرق می‌کند، ولی نمی‌دانیم آن توپ سنگین‌تر است یا سبک‌تر، چگونه می‌توانیم با ترازویی که مقدار وزن را نشان نمی‌دهد، پی ببریم کدام توپ با بقیه فرق می‌کند؟ در صورتی که می‌دانیم تنها ما مجاز به سه بار استفاده از ترازو هستیم.

سمانه باردار بود. بچه‌ش تو رحم یک چشم اضافه داشت. شوهرش بعد از فهمیدن این قضیه جلو دکتر با عصبانیت یک کشیده زد تو صورت زنش. دکتر اسمش وحید مولایی یاری بود. دست مرد رو پیچوند پشت کمرش سفت فشار می‌داد. چسبوندش به دیوار لندهور رو.

- لعنت بهت، بیشعوری تو به رخم می‌کشی؟

پرستارها هم نداشتن دعوا بالا بگیره. مطب از حالت طبیعی برای دو ساعت خارج شد. سمانه دماغ کوفته‌ای داشت و بعد تو دهنی خوردن، با کلی آرزو تو خیابان قدم می‌زد و به شکل بچه‌ش فکر می‌کرد. که این‌طوری آیا قشنگ‌تر می‌شه یا نه؟ با خودش تو خیالاتش و تصور بچه راه می‌رفت با اون حرفهای قشنگ می‌زد. اما شوهرش می‌گفت: سمانه! سمانه! سمانه! (خیلی تأکید می‌کرد بی‌شرف) شاید اصرار زیاد من، بچه‌مونو این‌طوری کرده!

سمانه ولی تو پیاده‌رو نشسته بود. تنها، و دست رو شکمش می‌کشید. شوهرش اما با خودش کلنجار می‌رفت هی سیگار می‌کشید و سر کارهای بی‌ارزش و بی‌منفعت، مردم رو ناسزا می‌گفت؛ ناسزاهای عجیب غریب. سمانه اما نشنیده می‌گرفت همه رو. مثل این چند سال، رد سبز کم‌رنگ علف‌ها رو با چشم دنبال می‌کرد، که نور خورشید بهشون خورده. بلند شد چند تا قدم زد. همه تصویرهای خیابان، کوچه‌ها و انسان‌های معمولی، تو آنی از جلو چشمش رد می‌شدند.

سبحان اسب‌های زیادی داشت. روزی پدرش چند نعل بزرگ را به سبحان داد. سبحان به پدرش گفت: پدر مگر ما چند اسب بالغ داریم؟ پدر به آشپزخانه اشاره کرد. مادر سبحان کنار میز صبحانه، صبحانه می‌خورد و روی میز، چای داغ و اسباب‌بازی‌های بنز سفید و تراکتور سبحان قرار داشت. مادر با کمال آرامش لقمه‌ای بزرگ از حلوا شکری را روی مخلوطی از عسل مالیده شده به سطح حلوا، که در چند دقیقه قبل مربای انجیری روی آن زده بود در دهان می‌گذاشت. سبحان به پدرش گفت: پدر این نعل را راستی من می‌خوام چیکار کنم آخر؟

پدر دست سبحان را روی یکی از نعل‌ها فشار داد و در حالی که پنجه‌های بزرگ پدر، تمام دست کودکانه سبحان را پوشانده بود. سبحان دردی همراه با حس فشاری ممدوح، روی یکی از انگشتان‌اش که حالا بی‌حس شده، ادراک می‌کرد.

بعد سبحان با ناراحتی گفت: پدر انگشتم درد گرفت.

مادر در آشپزخانه از روی صندلی پا شد کنار میزش یک نان بود و یک گربه در حال خمیازه‌رفتن، گربه بدنش را کش‌وقوس می‌داد. ناگهان و بر اثر زلزله تمام استکان‌ها و ظروف در کابینت تکان می‌خوردن. زلزله آمده بود. در آن اتاق زلزله آمده بود. یک چنگال روی سطح میز ایستاد.

مادر برای اطمینان زیر میز رفت. پدر هم دست سبحان را با ترس رها کرد و از درِ حال به بیرون دوید.

ولی سبحان چون در مدرسه آموزش دیده بود و مانور ایمنی را تمرین کرده بود رفت لای چارچوب در و به فرار پدر نگاه می‌کرد و مادر خودش را می‌دید که رفته زیر میز صبحانه قایم شده.

این کارو چقدر نادرست می‌دونست. اون به حالت پا باز در چارچوب در ایستاده بود.

روزی روزگاری در کشور فوق‌العاده از لحاظ زیبایی و فرهنگ، پادشاهی زندگی می‌کرد. پادشاه اسب‌های فراوانی داشت و دل‌کی زیبا، و چند نوکر و چاکر مخصوص. پادشاه کارش این بود، بعد از پاشدن از سر میز صبحانه، به طرف مزارع بیرون شهر خود می‌رفت. و آن‌جا به کمک نوکرانش خیمه‌ای بزرگ همراه چند خیمه کوچک بر پا می‌کرد. روزی یکی از مخالفانش به‌خاطر بدنامی و ستم پیشگی شاه شاهان، تصمیم گرفت برای اعتراض خیمه کوچک را آتش بزند. و بر سرسرا کاخ اعلی حضرت همایونی چیزی زشت بنویسد. بنابراین فکر کرد اگر من هم روزی خودم پادشاهی مثل این پادشاه کشور فوق‌العاده بودم، چه جمله‌ای مرا آزار می‌داد یا باعث قلقلک دادن روح نحیف من می‌شد. او با همین فکر وارد بازار شهر شد. دید روی مغازه‌ای نوشته سلمانی، بعد روی دکانی دیگر که نش خیابان بود و چند بچه هم زیر آن‌جا ماروپله و بعد از چند دقیقه لیلی بازی می‌کردند. چند کودک دیگر هم چشم گذاشته بودند. یک سری هم خرپلیس آن‌ور گوشه خیابان بازی می‌کردن. دو کودک غرق تو آب جو، آبتنی می‌کردن. یک میوه به نام سیب از یه گاری افتاد. یکی از اون بچه‌ها خر شد برا این که شیرش کرده بودند از آبِ آبجو نوشید. یکی از بچه‌ها بسته‌تی تاپ رو گرفت، کنار اون یک سیب افتاده بود. بعد سیب رو برداشت فوت می‌کرد. از پشت گاری خُب افتاده بود. دِ در رو... اون دوتا بچه‌های تو آب جو هم با همون لباس‌های خیسو لخت‌وپتی خودشون و گریه‌وشادی کنان رفتن دنبال اون پسره که تی‌تاپ داشت. این جمله را در تابلو و با فونت بزرگ نوشته بودن: این مکان محل شادی

است. دوست عزیز نجار من، توقف بی جا تو دور از شأن اخلاق حرفه‌ای شماس. بعد در ذهنش آن جمله مورد نظر حک شد. آن جمله این بود: هر کس عاقبت ستم‌خواهی را، خواهان دیدن است به خودش لبخند بزند. او جمله‌اش را دوباره بررسی کرد دید واقعاً فوق‌العاده است. اما یک سؤال دیگر برای خودش مطرح کرد. این جمله چه انگیزه‌ای را برمی‌تابد. پادشاه از زمان‌های دور و حتی دورتر از پادشاهی پدربزرگ‌اش، هنوز ازدواج نکرده! شاید این باور رایج مردم درست نباشد. شاید اصلاً چیزهای معلوم ما مسلماً درست نیست. اما پادشاه حمام نمی‌رفت. غذای زیادی نمی‌خورد تا به دستشویی رود. او سال‌ها گوشه‌نشینی و انزوا داشت. روزی یکی از مفاخر عابدان برای او نامه‌ای نوشت و پادشاه قبل از باز کردن و دیدن اصل نامه و حتی دیدن مهر نامه، برای آن عابد جواب نامه را نوشته بود. روزی دیگر چند اسب از اصطبل پادشاه دزدیده شد. و پادشاه برای نشان دادن اقتدار خود به کلهٔ پسرش زد و گفت: این پسرخواندهٔ من است همه می‌شناسیدش. اما دزدی کرده. من او را می‌بخشم ولی او را از ولیعهدی برمی‌دارم. روزی دیگر و روزهای دیگر همین‌طوری گذشت. جناب معترض به سیستم پادشاهی و نداشتن مناسبت‌های سیاسی و حکومتی خوب، در تدارک نوشتن جمله بود. و آن هم چه جمله‌ای! و همین‌طوری داشت به جمله‌های دیگر هم فکر می‌کرد. روزها همراه باران و صدای رعدوبرق همراه می‌شد. مزارع شاهد تغییر فصول بودن.

فصل بعدی آمد، کشت‌زارها پر از گندم و خوشه‌های سبز و ذرت‌های عالی شده بودن. و فصلها هم همگی در رفت‌وآمد رو به جلو بودند. جوانه‌ها شالی می‌شدن و گندم‌ها با دستگاهی تبدیل به برنج. تغییر شکل می‌دادن. بعد چند مرد و زن چای کار هم محصولاتشان را برداشت می‌کردن. آن‌ها با برداشتن از کنه گیاه، از درون خاک، و نمایان کردن دو برگ بزرگ چای، بعد از سلام و احوال‌پرسی در حرکتی ضعیف با شعار «مرگ هست تا زندگی» و «هست هست زندگی تا مرگ» در آخر این سریال و قسمت‌های رو به انتهایش، به کهن‌سالگی این طبیعت هزار آهنگ و هزار چهره گواهی می‌دانند:

«افسانهٔ شجاعان نای هزار آهنگی‌ست در نیستان این طبیعت هزار رنگ.»

دلک سترگ و اعظم کاخ اعلیٰ حضرت مریض بود. پسرش که داماد و سپهسالار انتخابی پادشاه شده بود.

او می‌خواست برای پسرش یک موعظه‌ای بگوید. بنابراین روزی سرد که از آسمان برف می‌بارید یک تشت بزرگ را لنگان‌لنگان در محوطهٔ اصلی خانه که سرپوشیده نبود و مشرف به حیاط بود، گذاشت. برف حدود یک ماه بارید تا آن تشت کاملاً پر شد. حال وقت موعظه بود. دلک با لباس ملیجکی خودش وارد محوطهٔ خانه شده و در زیر باران شبیه عمونروزها با تنبکی کوچک و دستمال‌گردنی نازک و کوتاه کارهای طنز انجام می‌داد. پسرش که در برج مشرف بر شهر بود این حرکت را در محل آرام و پر از حس آرامش خود، دید. گفت: لابد این مرتیکه مواد زده این‌طور حرکت‌ها رو از خودش در میاره، او پدر خودش را نشناخت. پدر ولی باز، هم‌چنان این عمل را تکرار می‌کرد و بارها بر اثر لغزنده بودن زمین با صورت به زمین برخورد و تمام لباس‌هایش کثیف شد.

خواهر خانواده، که این موضوع را می‌دانست و در بهداری مسئول نوبت‌دهی و سروسامان دادن به بیماران بود. رفت به برادر خود اطلاع دهد تا گوشی دست سپهسالار هم باشد!

خواهر با آهستگی و به‌طور ناشناس از خانه خارج شد. از گذرهای خلوت و بدون شرطه عبور می‌کرد در دم در قصر پادشاه به کنیزی که آن‌جا می‌شناخت یه پولی داد تا به‌طور مخفیانه با برادرش ملاقات کند. کنیز با پولی، سپهسالار را خبر کرد. سپهسالار خودش را یه ربع، به اتاق مخفی و مخصوص مهمان‌ها رساند. خواهر قضیه را تعریف کرد برای برادر، سپهسالار هم برادرانه در جواب‌اش گفت: من این قضیه را دیده بودم. ولی هرگز فکر نمی‌کردم او پدر من باشد. با خودش فکر کرد که چقدر بابا کارش را خوب انجام می‌ده.

سپهسالار باز به نوک برج برگشت و بعد از حرفی با خانواده‌اش به تماشای پدر خود مشغول شد. پدر هم همچنان مشغول همان کارها بود.

آدم‌های زیادی اطراف دهکده پرسه می‌زدند و سیگار دود می‌کردند. سگ‌ها هم طرف غروب از کنارشان رد می‌شدن و حتی زحمت پارس کردن و دندون نشون دادن هم به حضرات خودشون نمی‌دادند. آدم مورد نظر پایش را تا به حال به روستا نگذاشته. بقیه آدم‌ها ولی از سال یکی دو دفعه می‌رفتن و پوست‌هایی که از شکار بی‌رویه آهو عایدشان شده بود، به قیمت گزاف می‌فروختند. یک روز یک آدم که با تاجر پوست روستا، دوست بود، وسیله‌ای به رسم یادگاری از او گرفت. او آن قدر خوشحال از این هدیه بود که فراموش کرد آن شب از روستا خارج شود. وقتی صبح شد و نور ملایمی از لای برگ‌ها و پشت تپه بالا آمد. آدم‌های روستایی هم به خیابان‌ها آمدن، راسته نخریس‌ها مشغول کار بودند. چند دلاک روستا هم مشغول خریدن صابون‌های نو بودند. آن‌ها به شوخی به یکدیگر می‌گفتند: راستی خبر دیشب را شنیدی؟ دیدی چگونه مجری برنامه تپق زد؟

فروشنده هم که می‌خواست به لحن صمیمانه آن دو دلاک پاسخ دهد. با لحنی لاکچری گفت:

آره جنابم، این تلویزیون. این برنامه‌های آبکیش، داره وا می‌ره...

صبح شده بود. بچه‌غول تو تاریکی متولد شده بود و مادرش رو هنوز ندیده بود. پس اولین منظره‌ای که توجه‌شو جلب کرد یک چیز گنده طلایی بود. که نمی‌شد به اون با چشم نگاه کرد. ولی چطوری اونو دید؟ یک خورشید بزرگ بالای سرش بود. اون زمان حتی بچه‌غول، اسم

آسمون رو هم نمی‌دونست. برای همین مادر، پدر، پدربزرگ و زن‌عموشو که جلوی چشماش بودن و نمی‌داشتن خوب خورشیدو ببینه، تاریک می‌دیدشون و شناخت. حتی بعضی‌ها می‌گن مادرش یک لباس زرد شبیه آهوها می‌پوشیده تا به بچه‌غول نزدیک بشه و بهش غذا و شیر خشک بده.

بچه‌غول همین‌طوری بزرگ شد ولی هر کاری می‌خواستن کنن بهش بفهمونن تو مسائل معرفت‌شناسی یا شناخت‌شناسی پاتو فراتر از گلیمت دراز نکن، تو گوشش نرفت که نرفت.

روز اول مدرسه‌ش شد، که تازه می‌خواست معلم کلمه‌ی خورشید رو به بچه‌غول‌ها یاد بده. اسم بچه‌غول پدram بود. معلم‌شون گفت: بچه‌ها اون شیء که اون بالا، تو کنج پنجره دیده می‌شه چیه؟

پدram گفت: خانوم ما بگیم؟ خانوم معلم گفت: آفرین اون چیه پدram؟ می‌تونی نظرت بگی؟

پدram گفت: خانوم «عادریان» اون خورشیده تنه‌است.

دوستاش براش دست زدن چون فهمیدن پدram درست گفته اسم خورشید رو.

تو اون کلاس بچه‌غول‌هایی که نمی‌دوستن تا حالا خورشید چیه، سر کلاس حسودی کردن. زنگ تفریح خورد. و وقتی پدram دیدن کنار آبخوریه (آبخوری: نهر روان) سر پدram رو بردن زیر آب تا خیس بشه. بعد دوتا دوستاش که پدram رو خیلی دوست داشتن رفتن حال اون بچه‌غول‌ها رو گرفتن. اونا می‌دونستن پدram از این که حال اون بچه‌پُروها سرجاش بیاد خوشحال می‌شه.

زنگ بعد خانوم معلم از دست اون بچه‌ها عصبانی شد. بعد اسم تک‌تک‌شونو خوند و از کلاس بیرون رفتن. آقای لطفی هم که تازه پاهاش رو از تو تله در آورده بود (آقای لطفی: ناظم) کنار در کلاس ایستاده بود. خانوم معلم و آقای لطفی با هم از کلاس بیرون رفتن.

پدram کنج پنجره رو دوباره نگاه کرد و به خورشید که زمین رو روشن می‌کنه و مایه رشد گیاهان و در نتیجه تولید نیرو و غذا بود خیره شد. پدram بعد چند ثانیه با خارش چشمش پلک زد. چشمشو خاروند. حُب نمی‌شه دیگه!



چند دختر بچه بالای کوه مشغول گرگ‌بازی بودند. چند نفر که تا حالا گرگ ندیده بودند داشتن دو تا نقاشی می‌کشیدن. مادرشان از آشپزخانه آمد. دست‌اش چند تکه گوشت بزرگ بود. گفت: بچه‌هایم بیایید گرگ‌ها بپر بپر می‌کنند. آن دو کودک هم دفتر نقاشی را رها کردند و به دوش مادرشان رفتن. مادر وقتی از در خانه عبور کرد متوجه شد دستگیره‌ گاز را نبسته. برای همین به فرزند کوچکش «مه‌نشین» گفت بره ببند.

او هم رفت ولی در راه سر خورد و پیشانی‌اش به سنگ بزرگ حیاط برخورد کرد. مادر که این صحنه را دید به دنبال او دوید ولی فراموش کرد روی آن شانه‌اش کودکی دیگر نشسته. بنابراین «رامتین» از عجله‌ مادر پرت شد و بعد از برخورد با زمین، کله‌اش به در چوبی گرفت و خیلی باد کرد.

موقع پانسمن کله‌های بچه‌ها، دیگر هیچ کدامشان امکان نقاشی کشیدن و بازی کردن را نداشتن و در نتیجه تمام روز را استراحت کردن و کلی خوش به حال‌شان شد.

سه مرد در قابی بودند با لباس‌های ساده و جنوب‌شهری. آن‌ها وارد بانک می‌شوند. صاحب بانک کتوشلواوری بود و در کشویِ مقابل‌اش یک اسلحه داشت. یکی از آن‌سه مرد پیش منشی می‌رود. منشی در کنار رئیس مشغول تحویل‌دادن چند برگه‌ای بود. و اصلاً متوجه آن شخص نشد. آن مرد منتظر شد تا منشی به سر میزش برگردد و برگه‌ها را تحویل دهد. مرد روبه‌روی رئیس نشست. آن زمان رئیس زمانی تعیین کرده بود برای ملاقات‌های حضوری. مرد به دوستان‌اش اشاره کرد تا جلو بیایند. آن دو مرد هم از روی موزائیک‌های صیقلی بانک مهر اقتصاد، جلو آمدن. چهرهٔ رئیس دیدنی بود. با آرامشی خاص و دلبرانه جواب می‌داد. آن سه مرد سؤال‌های اساسی‌ای از رئیس شعبه پرسیدن. و رئیس هم بعد از شنیدن هر پرسش سکوتی کوتاه می‌کرد و پاسخ را می‌گفت.

یک روز گذشت ولی آن سه مرد هنوز داشتن با رئیس صحبت می‌کردند.

سه کفش جادویی در ویتترین داشتم. هریک را به قیمتی باورنکردنی برای فروش گذاشتم. هر روز هم مشتری‌های زیادی برای خریدنش وارد مغازه می‌شدند. اما از دو ماهی که گذشته بود، فقط دو زن مسن خواهان جدی خریدنش بودن. علتش را از زن دومی پرسیدم. او زن باوقاری بود و کیسه‌ای بزرگ همراهش بود. فکر نمی‌کردم علت اشاره به کیسه، چیزیه که درون آن هست.

اما چه چیزی درون آن کیسه بود؟

در دقیقه‌های اول آشنایی متوجه صورتش شدم و گمان کردم آن کیسه از او نیست. چون یک کیسه پلاستیکی سفید... فکرش را هم نمی‌کردم. این فکر مرا آزار می‌داد. وقتی در آن را باز کرد متوجه‌ش شدم. ته کیسه چند تیلۀ شیشه‌ای بود، و یک دفتر سیمی. زن مسن دست‌به‌جیب شد و کفش را خرید. خیلی دوست داشتم برای دیدن مشتری آخرین کفش آماده شوم. اما دیگر مشتری نیامد و من هم در آن شب سردرد گرفتم. مغازه را بستم، و به سمت خانه قدم می‌زدم. در راه خانه مدام فکری در سرم بود. و آن زن مسن در جلوی چشمان مان ظاهر می‌شد.

گفت‌وگویی بود بین سه دوست، و کلاً ماجرا از این قرار بود. در یک بیابان بی‌نام‌ونشان دو تا از دوست‌ها که وضعیت اجتماعی بهتری داشتن، سر دوست سومی رو در تاپاله‌ای از پهن گاو فرو می‌کنند. دوست سومی که از این شوخی در آن زمان ناراحت شده بود برای تلافی یک شب حدود فکر کنم سه صبح، به دلیل این که آن شخص در محله‌های فقیرنشین زندگی می‌کرد، دوست‌های فراوانی داشت. با هماهنگی قبلی، در هر خانه ده نفر از دوستانش وارد می‌شوند. همه با لباس‌های سیاه و صورتی پوشیده. در خانه یکم: مرد را درون توالت می‌برند و می‌گویند زبانش رو به سنگ توالت بماله، او هم همین کار را انجام می‌دهد. در خانه دوم: چون یکی از دوستان بعد اون واقعه تصادف کرده بوده با موتور، پاش شکسته شده. اونو به کمک دو تا عصایی که داشته مجاب می‌کنند تا دستشویی توی حیاط راه بره. بعد یکی می‌ره شیرفلکه رو قطع می‌کنه. چند نفر هم در دستشویی مدفوع می‌کنند و حسابی کثیف‌کاری راه می‌ندازن. و اون بیچاره رو با پای شکسته و حیران از این کارها، تو دستشویی زندانی می‌کنند.

حالا بعد پنج سال این سه دوست روبه‌روی هم در پارک نشستن و هیچ کدامشان یادشان نمی‌آید که همدیگر را کجا دیدن. البته همه با برطرف‌شدن سوءتفاهم‌ها، همدیگر را بخشیدن و نسبت به هم رضایت پیدا کردند.

روزی روزگاری چندین سرباز که از خدمت در رفته بودن به کوهی رسیدن. یکی از سربازان گفت: به نظرتون چرا باید ما ازدواج کنیم؟ آن دو سرباز دیگر که مشغول بالارفتن از کوه بودن، با هم گفتند: حالا بیا تو بالا، بهت بالا می‌گیریم. آن سرباز هم داشت می‌رفت بالای کوه، اما درختی در مسیر به سخن در آمد!

درخت: کجا می‌ری سرباز؟

سرباز فکر کرد کسی روی درخت است. در پاسخش گفت: تا حالا حکایت روبه‌پی زاغکی به دهن برگرفت، نشست بر شاخساری رو شنیدی؟

درخت کمی تأمل کرد.

درخت: تو تعجب کردی من حرف می‌زنم.

سرباز که دید واقعاً درخت داره حرف می‌زنه ترسید بنابراین تا بالای کوه دوید. دوستانش در بالای کوه مشغول سیگاری بارکردن بودن و به هم پسته سربسته تعارف می‌کردن. آن جوان هم پیش آن‌ها رفت. او فهمید دوستانش با او شوخی کردن.

نخشگی! داشتیم زیر پل جوانی، عابد از ده بسیار قدیمی که بر دامنه‌ای وسیع از گل‌های مرداب مشرف بود، سُر خورد پایین.

و چون در هر حال عابدان و سالکان در هر اتفاقی پند می‌گیرند، سعی کرد پس پندی از این اتفاق دریابد. او به محض برخورد با آخرین سنگ دامنه به شدت احساس درد کرد. در بالاتر دست‌اش ترک برداشته بود. در جایی دیگر مچ پایش متورم شده بود. اصلاً او بعد آن همه سال عبادت همچین دردهایی به چشمش نمی‌آمد. اما آخرین سنگ و درد آخر، برایش معنای و داستانی شد. عابد چگونه تا به این سن از این همه درد نجات پیدا کرده؟ برای عابد معنای نجات، مفهوم ریشه‌داری است. تا وقتی تیمی از دوستان، شب به دنبال او به سمت دامنه، پایین آمدن. چراغ‌های‌شان از پایین معلوم بود. هر ده نفر آن‌ها که به دسته‌های سه‌تایی تقسیم شده بودن در دل آن تاریکی نمایان بودند و آن هم به چه صورتی؛ آن‌ها در مسیر افقی بالغ به ۲۰۰ متر پخش شده‌اند و یک خط افقی تشکیل داده بودند. آن‌ها حداقل کم‌شان هر نفر، ۲۰ متر را در حال پوشش دادن و مشاهده کردن می‌بودند. اما عابد در دل آن گلولای درهم‌تنیده با مچی ورم‌کرده، دستی موبرداشته، سنگی به‌ملاج‌خورده، نای حرف‌زدن و حتی پندگرفتن هم نداشت. عابد به دنیایی دیگر دل‌اش خوش بود و مثل حس خوبی که ایمان برای هر فردی

ایجاد می‌کند. عابد چشمان‌اش را به آن نورها خیره کرد. عمقی دریافت! و مثل پیرمرد داستان همینگوی در رمان «پیرمرد و دریا» به خواب عمیق در آن گل‌ها و لجن‌زار مرداب، دلخوش بود و خوابید.

بعد از پیدا شدن معجزه‌آسای اون توسط گروه تفحص به‌درستی معلوم شد که، عابد برای تسکین دردهایش از چند تا قرص دیازپام استفاده کرده. او حتی (البته شواهد این‌گونه نشان می‌دهد) توانسته بعد از جمع کردن بعضی از گیاهان کمیاب مرداب و ترکیب آن با دیازپام‌های ۱۰، دارویی جدید به نام «مُسکِن خواب‌آور، عابد، ایمان ۱۱» تولید کند. چند دکتر در روزنامه معتبر تایمز (کشور انگلستان) این خبر را در صحت و درستی چاپ کرده بودند. در ظهر همان روز هم رئیس‌جمهور در دو پیام جداگانه در تلویزیون رسمی ایران از زحمات او تشکر کرده بود و نشان درجه‌یک لیاقت «فارابی، مرد نکو و بزرگ‌زاده» را برای این دستاورد شگرف و جدید، به نایب‌اش در سالن کنفرانس عطا کرد.

بعد پخش شدن این خبر در رسانه‌ها، واکنش‌های زیادی را برانگیخت.

در ویژه برنامه‌ای خبری که مثلاً «ضدعابد» ایجاد شده است رقابتی نفس‌گیر در حال رخ دادن بود. بعضی جوان‌ترها می‌گفتند دستگاه‌های تبلیغاتی «ضدملت» از چهره‌ی عابد برای رقابت در پروژه‌ای یک قدیس می‌سازند. مثلاً تقدیس‌شده‌ی عزیز و خلاصه تمام اربابان کلیسا «آن شخص»، اما بعضی جوان‌ها که میانه‌روتر بودند و خیلی هم به تحلیل‌های آن شخص توجه نداشتن یا در هر صورت گوش نمی‌دانند، در پاسخ به مدعیان استدلال درست کردند. به این قرار: بر فرض هم درست کردن داروهای گیاهی و یا استفاده از شیوه‌ی علم جدید پزشکی، یا صریح‌تر عرض کنیم: دستاوردهای نابه‌سامان مدرنیته غلط باشد. آن‌ها حتی بعضی‌هاشان البته عده‌ای کثیری با این اوصاف، مدرنیته را به‌مثابه ظهور شیطانی یا خود خود شیطان در عرصه‌ی نفسانی و فکری انسان نوظهور و معاصر می‌دانستند. جل‌الخالق.

هیچ‌یک از سربازهایی که تو چاله مرده بودند نفس نداشتن. حتی لب‌هاشونو تکون نمی‌دانند از تشنگی. نمی‌دونم چرا شروع کردم به این جور حرف زدن. فرمانده ما سُقرایی بود. یک ترک سیاه، دست‌سنگین، یک بار وقتی یک جیب به‌خاطر خمپاره چپ شد! و چند تا از برادرها زیر گیر کرده بودند سُقرایی با دستش جیب رو از رو زمین حدود ۳۰ سانتی بالاتر میاره تا برادرها پاهای داغون خودشون را بکشن بیرون. اون روز حکایت اون ۳۰ سانت رو نفهمیدم. گذشت! بعد جنگ آواره خیابونا بودم. اصلاً تا به حال خانواده‌ای نداشتم. خودم فکر می‌کردم، یک روز یک فرشته تنها، حالا شاید عوامانه برسه این فکر، شما ببخش... تو آسمون از یک پیاله شراب می‌خوره و منو می‌ذاره تو دامن مادرم. به همین جا که همیشه می‌رسم، همیشه بازم مثل الان گریه می‌کنم. اشکام قطره‌قطره سُر می‌خوره از رو صورتم. چون فکر کردم از قدیما؛ پدرم یک سیاسی درجه یک بوده لابد. شاید تو دوره رضا خان یا شاید نزدیک همون موقع هاش. فکر می‌گه: شاید منم یکی از تخم‌وترکه‌درباری‌های اصیل ایرانی هستم. شاید منم یک روز یک اسب پادشاهی زیبا و اسم‌ورسمدار داشتم مثل اسب رستم و اسفندیار ولی خودم الان خبر ندارم. خُب برگردم تو پادگان چرت‌وپرت نگم باید پا بچسبونم سرم نظامی مستقر باشه.

سُقرایی داشت اسامی افراد حاضر تو ستون رو با اسم پدراشون می‌خوند. فرمانده دسته: برادرا

بگوش.

مثلاً یک اسمِ محمد آذرننگ (نام پدر حسین) یا اسم بنده رو گفت، نگام کرد، یه سکوتی به خودش داد. ادامه داد فرزند رضا خان.

با تمسخر تو چشمام سقرایی نگاه می‌کرد.

گفت: می‌دونی پسر شبیه رضاخان کچل هستی. منم گفتم بهش محکم و پرصلابت «ارتش چرا نداره، جناب!»

جواب داد: آره خیلی شبیه رضاخان هستی!

نفهمیدم چی می‌گه یا خودم چی گفتم. یا می‌خواد با این حرف‌های پرت‌وپلا چی رو ثابت کنه. چرت‌وپرت‌هاشو لابد. ولی در هر حال و در هر زمان دوست دارم البته اگه یک روزی بشه، بال در بیارم بپرم تو آسمون. اون فرشته‌ مست رو پیدا کنم. تو چشاش زل بزخم. کاری کنم یعنی تنها کاری که می‌تونم بکنم انجام بدم و اونم مجاب بشه. اگه دوست داشته باشه منو، و انجام بده. اونم تو چشم من زل بزخم. به اون چشم خمار دردودل‌هامو بگم... البته بیش‌تر دوست دارم تو اون چشم سیاه یک انعکاسی از اندام مادرمو ببینم. یک لبخند مادرانه بر لب داشته باشه، من چون تا حالا ندیدمش... آخه نامردا! چرا؟

ای مادر عزیز چرا با من، این کار رو کردی - من دوستت دارم - من می‌خوام تو رو ببینم. به خدا بخشیدمت. تو به من افتخار بده بیا تو قاب چشم‌های من.

سنگاپور بودم با دوستانم، همه اهل دل، مشروب خور، گاو، خر. خلاصه هر اسیبی ما رو می‌دید به احترام شخصیتامون یک هور هور می‌کرد. چون زیاد مواد زدم نمی‌تونم صدا اسب دربیارم. دوستم حمید به جام صدا اسب در بیاره. اُغور، اُغور.

بعد اون داف سنگاپوری شلوارشو برداشت.

گفتم: کَرست نمی‌خوای؟ نفهمید چی می‌گم. فارسی خوب نمی‌فهمید طفلک. با دست به لباس‌های زنانه تِه بساطم زدم.

کَرست، کَرست خانم.

گرفتم بالا سمت سینه‌هام ماسماسکو، فکر کنم بازم نفهمید. زیر لبش انگار چندتا فحش داد و رفت.

دوستم که گوشه خیابون نشسته بود، گفت: بین این‌قد ما فقر معادل‌سازی معنا داریم، که کلماتی که تازه وارد می‌شن از جوامع غربی و باز، هیچی نداریم جاش به خدا پُر کنیم. الان اونا تبدیل به محرک‌های دشمن‌ستیزی شده، تو این جامعه، اصلاً معادل محرک اون شیء

من کوش؟ برای اثبات حرفم برو نمونه‌شو ببین! اصلاً می‌تونی جوک‌های تلگرامی با این چشم‌اندازی که من دادم، و با هدف‌گیری این سمت‌وسو ای نظر من، کلی پیدا کنی. ادامه داد: ببین من کلی مطالعه تو این زمینه کردم همه‌شم می‌خورم به در بسته. یه فکری برا من بکن جان مادرت، می‌ترسم عادت‌م بشه آخر کاری. می‌دونی چیه نه نمی‌دونی چیه دارم اینا رو می‌گم متوجه می‌شی.

- راستیش نشدم.

ادامه داستان، گفت: بهتر نیست از این شغل در بیایم؟

گفتم: چرا؟

گفت: سر فروش چهارتا معادل‌های البسه زنانه کنار خیابان. تو اصلاً این تصویر رو درک کن، یه دستفروش داره داد می‌زنه تو یه خیابون پر رفت‌وآمد مثل انقلاب. خانوم بیا معادل سکسی هیجان‌انگیز فارسی بدم. خانم بیا معادل شورت، هر چی معادل بخوای دارم، حراج کردم از خودم. تو بیا. تو بیا می‌خوایش من می‌دونم؟ با دست اشاره می‌کنه سمت کسی! می‌گه: ساینز تک هم خواستی دارما!

تو این هجمه‌های غربی اصلاً تو کله‌ت می‌ره.

بی‌خیالش شدم. متوجه‌ش نمی‌شدم خدایی! ولی برای منظوری دوباره به دوستم نگاه کردم، بعد آسمانو دیدم بعد چشم‌مو از صورتش بردم اون‌ورتر. اصلاً باور کنید نمی‌فهمم داره چی می‌گه؟ طرف کسخله انگار.

از چند روز پیش مرضیه به من نگاه می‌کنه. می‌گه: خواهر چرا از عملت برام چیزی نمی‌گی؟
چرا بیماری تو پنهون می‌کنی؟ خواهر!

من به‌ش می‌گم: خواهر کو بیماری با این پشتکار که تو نشون می‌دی به اهتمام در ورزش؟
خُب من با توام دیگه، خواهر جان! یعنی نمی‌شه مریضی رو هیچ‌وقت پنهون کرد.

*

سرسلامتی داشتیم (به جشن خونادگی)، چند تا چشم‌پلنگ هم گوشهٔ اتاق بودند. مهدی با
نامزدش اومده بود. مهدی اون لباس صورتی که خریده بودم براش با شلوارش ست کرده بود.
خیلی ماه و سکسی به نظر می‌اومد.

مهدی: خانوم‌ها، و خواهران محترم جشن، من که طی سال‌ها، و حتی ثانیه‌هایی که منتظرتون
گذاشتم. معذرت می‌خوام. اما می‌خوام تو این جشن خونادگی نامزدمو، بهتون معرفی کنم.

مهدی اشاره به ساناز کرد. ساناز ایستاد. تو کل خونه دست می‌زدن و شادی کردن. ما هم مثل
بچه‌دوساله‌ها برای آهنگ می‌پریدیم بالا می‌اومدیم پایین، هیجان‌زده بودیم.

از وقتی پنج ساله شده بودم قرآن می‌خوندم. یک روز تو حیاط مدرسه بودم بعد رفتم یک قدم جلوتر، رسیدم تو حیاط دبیرستان، بعد گفتم پامو بذارم فراتر از این کهکشانشان، سرخوردم به جاش یه چیم شد. دست کردم چیم رو گذاشتم تو اتاق. رفتم نشستم پا لپ‌تاپ. بعد بلند شدم خواستم همین‌طوری باز پز بدم تو نوشتن. آخه من نویسنده‌ام. آره گلم، از وقتی چشم‌امو باز کرد دنیا رو دیدم. بعد گفتم برم یه عطری به خودم بزنم و یک رنگی به صورتم بمالم، یک نقش رو بازی کنم. البته من نمایش‌نویسم. یک بار پدرم تو نقش دراکولا یا لوک‌خوش‌دست، دقیقاً یادم نیست کدومش بود، پدر یک بازیگر پرکار بود، تو سالن شهرمون واقع در خیابان انبار جهاد، که اون‌جا برگزار می‌شد. نگاهم کرد.

- دیوانه، تو منو کنار میزت ببر، بذار ببینم برادران دالتون را.

اصلاً به این حرفها گوشم بدهکار نبود. از تو سالن آمفی‌درامدم. نشسته بودم رو صندلی‌های پیشخون، یهو چند تا از دوستامو دیدم - شاید فکر کنید من ندیددیدم. ولی خُب بودم دیگه. آدم چیزی که هست نمی‌گه نیستم. شگون نیست به قول گرگانی‌ها؛ رفتم گفتم سلام، اونا با من تلخ رفتار کردن. همیشه همین‌طوری بوده رفتارشون با من آدم‌های باسواد خیلی ارزشمند

فهمیم، مثل خانوم سعیدی. فقط حرف‌های علمی زیادی می‌زنند. رفتم نشستم دوباره رو همون صندلی، تو مانیتور سالن، برنامه‌ی سانس‌ها رو می‌نوشتند. منم همین‌طوری به اون نگاه کردم تا زمان سپری شد.

***۵۴

مونا رو گذاشته بودم تو درمانگاه، ساناز روبه روی مغازه بود. دست بابامو گرفتم.
گفت: حالا خودت تنها برو. گفتم: بی خیال بابا جان، اونم مثل سابق عمل می‌کنه. نترس.
بابا از کنار درخت آروم رو ویلچر نشست.

بابا: مونا کی مرخص می‌شه؟

بین مهدی مطمئنی ساناز ناراحت نمی‌شه؟

ویلچر رو هل دادم گفتم به درک اگه هم شد. مگه تا حالا نشده؟ بابام لبخند زد. گوشیمو برداشته بودم عکس می‌گرفتم از در و دیوار. ساناز از پُرووی ش اول سلام به بابا کرد. بابام بنده‌خدا همیشه مجسمه صلح و بخشش بوده گاندی عزیزم.

- سلام سرت بهتر شد؟

ساناز: آره... مگه نمی‌بینی روسری مو عقب‌تر کشیدم.

گفتم: شروع نکن ساناز! منم الان حالم خوب نیست. دکتر گفته مونا رو باید ببرم تهران، مونا مریضیش خیلی بالا زده. دکتر گفته باید پرهیز می‌کرده، ولی نکرده. این تو کلهت می‌ره یا نه؟

هوشت قد می‌ده زن؟ چه تیکه‌ای باحالی! دوباره گفتم، هوشت چقد مگه قد می‌ده زن؟

ساناز دستۀ ویلچرو از من گرفت. ساناز: دکترها حرف مفت هم می‌زنن. حالا قبول دارم سوادشون فقط در حد فهم چهارتا آنزیم گهه... ولی خب **No problem** به فرزند هیچ وقت نداشته‌مون.

بابا می‌خندید. رفتم از مغازه یه خورده هله‌هوله بگیرم. از صبح دهن‌مون کف کرده بود از بس حرف زدیم تو بیمارستان. زیر لب حمد شفا خوندم برا بهبود مریض‌ها دعا کردیم. ولی این پرستارها هم خانوم‌هایی هستن‌ها!

خودمو تو آینۀ مغازه انگار تازه کشف می‌کردم. شده بودم با یک نگاه قدی، شبیه یک فسیل باستانی. یعنی از زیرخاکی هم رد کردم. یارو از ته دخل سرشو خاروند با یکی از لهجه‌های شیرین مازندرانی به من، به قول خودش گفت: اغوز دار سر اسّا صد نفر وره کتپل زندنه.

معنی: گردویی که بالای درخت می‌باشد صدها نفر برای چیدنش چوب پرت می‌کنند.



تو اتوبان قم به ساوه بودم خودم رو زده بودم به مریضی.

مامان گفت: این چشه؟

خودم جواب ندادم. گفت: بگو چش نیست. مامان: من فعلاً باید برم بیرون اتوبان، تو ببین این چش نیست.

مامان یه لبخند تحویل داد. ساناز گوشه چادر پکنیک روشن کرده بود. گفتم: منو کسید کربن می‌ره تو حلق مون، می‌میریم منو تو.

ساناز: می‌شه منفی‌بافی نکنی؟ دارم کتلت درست می‌کنم.

منم گفتم، البته صدامو صاف کردم: خب اصلاً مُردن حقه. من مُردم بنویسین روی درون سنگ قبرم. ساناز گفت: باز این شروع کرد.

چند ساعت گذشت چشامو باز کردم، دیدم ساناز نیست. پامو زدم به کلمن، دیدم اونم آب نداره. پتو رو از رو خودم کشیدم. هوا سرد نبود. اما من مریضم! ساناز زیپ رو کشید با تعجب صدای زیپ چادرمون اومد. بعد ساناز همین‌طوری بیرون چادر به من زل زده بود. منم خب بعضی

اوقات با این که شعلم آتیش‌نشانیه، یعنی آتش‌نشانم تو آتیش‌نشانی کار می‌کنم با این حال شوکه می‌شم! ساناژ باز به من خیره شده بود. هیچی بهم نگفتُ از چادر دور شد. منم گفتم لابد باز سگ شده، نمی‌شه کاری کرد خُب، دست خودش نیست. حالت خاصی داره. این هم لابد جزء طبیعت بدنشه.

پتو رو پیدا کردم. بالشتمو درست کردم گوشه‌ی موچک کردم بعد بلند شدم زیراندازمو کج شده بود، اونم مرتب کردم. بعد دراز کشیدم پتومو یه دستی و با خوشحالی انداختم روم. بعد به حفره‌ای که تو سقف چادر بود. البته با چشمان نیمه‌باز خواب‌آلوده، نگاهی انداختم... جاتون خالی بهشت.

من می‌خواهم داستان یک مستندساز را باز تعریف کنم که اسیر تجاوزگران لیبی‌یایی شده بود. اول گزارشی از لیبی‌یا.

لیبلی یا لیبی‌یایی از محوطه‌های باستانی جزایر گرند تاسور، واقع در تاسمایی است. که خود این گواه می‌دهد ربوده‌شوندگان از کشوری غیربومی هستند. بومیان تاسمایی شبیه قبایل کُرد یا لُر یا قوم قشقایی ما نیستند. آن‌ها لبان ورم کرده و هیکل‌های مردانه و چابک، و زنان خیره‌سر دارند! این گزارش را پیوند می‌دهم به دزدیدن دخترانی در غرب آفریقا به سرکردگی گروهکی به نام بو کو حرام. آن‌ها دختران را دزدین. خیلی نگارنده که الان مصرانه اشک می‌ریزد (مصرانه یعنی با اصرار امیرحسین) از صحنه بازگشت اندکی از آن‌ها که در کانال‌های خبری وزین، در فضای مجازی دیده بود، خوشحال است. دختران سیاه روی دستان پدران‌شان از خوشحالی غش می‌کردند.

- مگر چه سختی‌ای کشیده بودند؟

- مگر چه گناهی کرده بودند؟

آن‌ها به همراه دوستان‌شان ربوده شده بودند. بو کو حرام، بو کو حرام کافر، پیرو طریقه اجتماعی

سیاسی اسلام غیراصیل، هستند. خانواده‌ها، کنار آن هواپیما چه اشک‌هایی که نمی‌ریختند. اگر به نگارنده گفته شود شما از این طریقهٔ اجتماعی سیاسی‌ها که پیرامون سرت می‌چرخد و آن‌ها را می‌شنوید و در آن به سر می‌برید تا کشورت که معتدل است با آمریکا (شیطان اکبر) سازش نمی‌کند، کدام را می‌پذیرید، مطمئناً این سؤال سختی است. اما بنده سعی در پاسخ‌دادن به این پرسش حیاتی را در این مدت اندک دارم. چون صاحب این قلم الان به شدت مصرانه خوشحال است. میشل اوباما گفت: «دعاهای ما همراه دختران ربوده‌شدهٔ نیجریه‌ای و خانواده‌های آن‌هاست. زمان آن رسیده که دختران ما را بازگردانید.» در این گزارش که دادم. بله. ببخشید بذارید متن‌مو پیدا کنم. آن‌ها خبرنگار را بعد از دو روز مدفوع خوردن دریافتند. او آن قدر از مدفوع خورده بود که معده‌اش اسید لاکتوزی ترشح می‌کرد. اسید لاکتوزی اسید بدی است. مثلاً یک قطرهٔ آن بسیار دردآور برای معده است. نگارنده قصد گزارش‌دهی ندارد. هدفی خاصی ندارم یا رساندن پیام خاصی. نگارنده اصلاً دانشی در مغز دارد به نظر شما؟

صدای ضبط‌شده: سلام من نگارنده هستم! سلام من نگارنده هستم! فکر کردم به مخاطبان عزیز این مجموعه داستان یک سلامی بکنم. حال شما خوب است؟ به قول مهران مدیری مهمان داریم! آن هم چه مهمانی!

طرح یک سؤال برای مخاطبان، او چه کسی ست راستی؟

اگر یک پیام به دوستان تان بدهید، مثلاً در گروه‌های تلگرامی، در حقیقت خطاب اصلی پیام به چه کسی است. به کل آن گروه یا شخصی که دارد با شما سخن می‌گوید؟ جواب هر چه باشد می‌توان به این پی برد. یا سؤال را دوباره به حرفی دیگر تکرار کرد. خبرنگار برای چه کسی خبرها را مخابره می‌کند؟ انسان‌های هم‌زبان خود؟ یا خیر، چگونه زبان وجود آمده؟ آیا زبان پدید می‌آید؟

آیا می‌شود زبانی دومی را به کسی آموخت؟ اگر جواب نه است به چه دلیل؟ اگر شما زبانی بلد شدید، مثل این زبان بوکو «حرامی‌ها». اسم آن چیست؟ ما در دنیا مگر چند زبان مختلف داریم؟

به هر حال من از شما خداحافظی می‌کنم؛ بای‌بای!

***۵۷

این گزارش ما حاصل چهار ماه دروازه‌بانی من می‌باشد. گزارش را با این اسم شروع می‌کنم؛ «فرهاد جوزانی» بازیکن اسبق ملوان رشت. او تنهایی توانسته بود به وسط زمین برود. حدود ۷۲۰ دختر که از مدرسه تعطیل شده بودند در خانه تلویزیون می‌دیدند. فرهاد با زرنگی دو مدافع را از راه راست منصرف کرد. خودش را نزدیک خط کرنر یا خط قوس کرنر کشید به اون دوستش (موطلا) گفت: بیا دیگه وقت ندارم. موطلا: ساانتر کن، بفهم منو بسته‌ان. فرهاد باز با یک دربیبل سرپا و عکس‌العمل فریب «سر مسی» خود، یک بازیکن را گول زد. اما دو نفر کنار خط کرنر... بیخشید، چند لحظه منتظر باشید. به نظرتون یکی وسط یک گزارش فوتبال دنبال خودکارش بگرده، چطوری می‌شه؟ تا حالا شما استادیوم رفتین؟ من که نرفتم. منم مثل بانوان، دختران، دخترفراری‌ها، مادران، خواهران، دوستان، پرستاران، مادرزرها، پلیس‌های زن، نجات‌غریق‌ها، معلم‌های زن، خلاصه نصف ایران ...

من فقط نشستم گفتم عشق آبی‌ه! مثلن آبی خودکار، آبی شلوار لی، آبی این نفت‌غیرارگانیک. هر چه که خلاصه آبی باشه توش البته منظورم فقط قسمت‌هایی که رنگ داشته باشه نیست چون آسمان که انعکاس دریاست. اینو لابد همه می‌دونید! این بدیهیه! نیاز به تحقیق هم نیست. ابر سفیده، آب هم که رنگ نداره! شلوار لی هم که رنگ می‌کننش، استقلال هم آب

و ابر و برف و دریا نیست هیچ وقت. یعنی برای شش تا گل ازش دست بکشیم؟ خورده باشه از الهلال، ما دست نمی کشیم، ما یک تیم هستیم. تیم یعنی ممنوعیت و آزادیش با هم، برد و باختش با هم. البته اینا رو عشقی و از رو شکم سیری دارم می گم. بی خیال.

من تا حالا هیچ لنگ آبی ندیدم، همین طور نیست؟ لنگ قرمز. از وجدان تان سؤال می کنم شما برید اصلاً آگه شک دارید از این مو قرمزهای لنگی برسید!

داستان این هفته من درباره دهکده‌هایی هست که هیچ‌وقت دیده نشدن. در زمان‌های دور دوره‌گردهایی که به خودشون جاروهای آویزان می‌کردن وارد محوطه شهر شدن. اسم چند نفر از همراهشون: صبح، حزین، نقشه، و جناب «جنال» بود. آن‌ها ساکنان دهکده رو به زور تو قفس کرده بودن. و برای نشان دادن این آدم متوحش‌ها، از مردم پول تلکه می‌کردند. جناب «جنال» وقتی یکی از پاهاش بی‌حس شده بود، با زبون عجیب‌غریب خودش گفت:

- دوست زندانی من

نمی‌تونم خوب صحبت کنم

آیا تو زنده‌ای؟

دوره‌گردها به شهرهای مختلف رفتن و در کنار یک آدم متوحش قوی، بچه‌هاشون رو بزرگ کردن.

و این زندگی سرشار از بدی براشون تا زمانی نامعین پر رنج موند.

- این هویج زمخت کوزه‌ای، بی‌خاصیت بزرگم! تو این زمین بایر بالای تپه، این مجموعه

داستان هم تمام شد. من برم یه سوراخ دیگه، پیدا کنم بالای تپه.

فعلاً خدا نگهدارتون، کوچیک کوچیک شما

خرگوشیِ دُم‌موشی

از تاریخ بهمن ۹۴ تا بهمن ۹۵

تلگرام و اینستا و جیمیل ارتباط بین من و تو

@majid_kalateharabi

Majid_kalateh73@gmail.com

«شاخک‌های جالباسی»

یک روز هوا آفتابی بود و علف‌ها همین‌طوری رخصت‌گیران میومدن وسط حرف می‌زدن و یاعلی می‌گفتند. دل‌شون رو باز می‌کردند و چند تا قند سفید مکعبی شکل روی سبزه‌های کوچولوتر می‌افتاد. درخت‌های بزرگ جنگل خوشگل بودند. چند سمور آبی هم یک‌کُنده پیر رو می‌جویدن و کُنده چون همیشه دود از اون بلند می‌شه، دستشو به حالت نوازش به سر بچه‌تمساح‌ها می‌کشید. کُنده حس جویده شدن نداشت. سراغ حیوانا می‌رفت، از تو جنگل پاهای مکعبی‌شکل خودش رو حرکت می‌داد، و با نوازش سبزه‌های تازه‌رسیده و به‌دوران‌اومده به جلو می‌رفت. باد ولی عجب بادی بود. سراغ برگ‌ها رو می‌گرفت. برگ‌ها زرد و خراب و کرم‌خورده برای کاستی و شلی رو سر هم وول می‌خوردند و اکسیژن‌های باحال درست می‌کردند، حباب‌های نازنینی رو به هوا می‌دادند و خارج می‌کردند از خودشون. لابد چند تا از ریشه‌ها اون پایین جشن راه انداختن، و کم کمش همه می‌دونستند جشن تولد کلاریون خانوم هسته! حالا این خانوم عزیز کفتر کی باشه؟ معلومه دیگه! کلاریون تنها شئل‌قرمزی داستان منه! ولی عجب داستانی شده، معلوم نیست، سر کی تو و میان مغز پلاسیده کیه؟

«رئِسی»

یک شپش سیاهِ قهوه‌ای، یک کک مصنوعی رو تو یکی از خارهای مقوایش قایم کرده بود، و از روی سکوی قهرمانی بالا می‌رفت. سوپرمن قصه حاج ابراهیمِ برزخ بود همراه «حسین فریدون» ذلیل‌شده. البته شپش فرق این دوتا شبه اسطوره رو با مغزش هی تو کسری از ثانیه تحلیل می‌کرد، به نتیجه‌ای نمی‌رسید. تا این که از قضا پرنده‌ای در بالا سر حُضار می‌چرخید و به خون‌گریه‌های مردم نگاه می‌کرد؛ چرخان و چرخان، چون پرنده دلش برای جوجه‌های خودش می‌سوخت. به نظرش چه کسی دوست داره ببینه چندتا کرم بلند قشنگ تو بزاقِ بدمزه دهن جوجه‌ها غرق می‌شن؟ یا: اسید معده شکم جوجه‌ها چه بلایی سر کرمها میاره؟

پرنده با خودش گفت: برم بشینم رو دلِ یکی از این حُضار ببینم باسه چی، اینا گُشنشونه سوسک نمی‌خورن! مگه آدم نباید گلیمشو خودش از آب در بیاره؟ باز فکر کرد، باسه چی اینا غم دارن تو نگاه‌شون، پیش دکتر نمی‌رن تا قرص بده، دوا بده؟ اصلنم باسه چی اینا براشون که زندگی معنا داره، این قد فکر می‌کنن اون مهم هست، میان سراغ بچه‌های من؟

خب، بعد بال‌هاشو باز کرد چندتا پر زد. البته منظور پرنده لابد شونه پرحجم حُضار بوده، نه دلِ گنده و صبورشون، چون تو دل که نمی‌شه به زور رفت، تو دل می‌شه فقط مثل کنه چسبید. و پَر کشید با یک اوجی کوتاه، از تو آسمون، نصفه‌نیمه از راهش سرخورد برگشت.

«ارسال»

اما پارزاکى را به تنهایی در جنگل هم می‌شود یافت. پارزاکى شبیه پارزاکى شبیه نام یک غذای مکرمل بانمک محلی‌ست. مردم روستایی اون رو در کوهستان‌ها میل می‌کنند. مثلاً موقع‌هایی که پارزاکى خسته‌ست و کنار درختی ایست می‌کند و شکارچیان او را از پایش می‌گیرند و دوروبر او خیمه‌ای سنگین می‌زنند. او نمی‌تواند فرار کند. چون فرار کردن بلد نیست. پارزاکى آن قدر در تله تشنگى و تشنگى و تشنگى می‌کشد تا از تشنگى، تشنگى، تشنگى، تشنگى، گفتن بمیرد.

*

نمی‌دانم شاید من یک پارزاکى تنها تشنه مسخره باشم که دوست دارد چشم‌های گرد براق خوبی داشته باشد. شخصیت عزیزى باشد. اما غذای فرزندان من چیز خاصی‌ست. من تن به خوردن سوپ جو نمی‌دهم هیچ وقت. من با هیچ الماس درشتی و درخندهای صحبت ندارم. چون پارزاکى بی‌چشم، بیش‌ترین قدرت را دارد. او مسئول غذا دادن به فرزندان است و همه بچه‌ها با او صحبت می‌کنند. چون فامیل‌های پارزاکى اراده دارند. من هم پس دارم، چون از بس حرف می‌زنم و می‌زنم و می‌نوایسم و زرمی‌زنم زبان می‌چرخانم! وقتی پارزاکى سکوت می‌کند آن موقع همه او را به خاطر سکوت کردن‌اش می‌شناسند. البته او را سرزنش

هم می‌کنند. اما حال، پارزاکی باید بمیرد مثل پارزاکی تا سرنوشت دوباره به او زندگی بدهد. پارزاکی قوی‌ست. زنده باد پارزاکی قدرتمند، زنده باد پارزاکی مقتدر، زنده باد پارزاکی قلدر، او باید زندگی خود را به‌دست آورد.

پارزاکی تنها هیچ‌وقت نیست که بی‌جان بمیرد در گوشه‌ای از پارک یا خیابان یا مترو، پارزاکی سگ‌جان است. پارزاکی از بس جان دارد هیچ‌وقت نمی‌تواند بمیرد در انزوا؛ تا او را گیر بیاورند و مثل سگ بکشند.

هیچ‌کس چون او را نمی‌شناسد چون در تاریکی هر چه چشم گشاد کنی هر چه سر بچرخانی و هر چه تلاش کنی، فقط می‌توانی قسمت‌های نورخورده را ببینی! پارزاکی تنها مجبور است در شب از کنار سایه‌ها و پشت تنه‌های تنومند راه خودش را بگیرد و تا مقصدی بپیماید که هیچ‌وقت انتهایی ندارد...

نقل از کتاب مستهجن «چه کسی دیگری را مسخره می‌کند! یک روز از هم گونه‌های تخم‌میم میم میم میم میم میم میم نقطه!»

«توسل به قدرت اهل فشار»

میمون زبل، تنه کوچکی داره و از یک درختِ مثلِ «سامتا وحشی» لیز می‌خوره. سامتا با میمون هم‌شکل‌اند. اما فرق‌های عمده و فاحشی در رگه‌های سبزی دارند که میمون‌ها می‌تونن از سنینی بعد بلوغ و آغاز علائم جفت‌گیری، به رنگ نارنجی یا زرد متمایل به بنفش، تغییرشون بدن. در عوض یک سامتا رنگِ بنفش رو تو صورتش به صورت متمرکز و منضبط جمع می‌کنه و منتظره تا روی شاخه‌ای بشنیه! تنها؛ و همین علاقه‌مندی و اصرارورزی اونو با میمون‌های بالغ و اهل جنب‌وجوش، متمایز و منحصر به گونه‌ای در تعریف زیست‌شناسانه‌ش تمیز می‌ده.

هر روز سامتاها به جفت‌گیری علاقه نشون می‌دن، و گاهی با بروز یک صدای خفیفِ مثلِ چس پفک باز شده، مغناطیسی، جنس مخالف‌شون رو جذب می‌کنن و در ایکی ثانیه در بهترین حالت، با ۶۹ تومن ارضا می‌شن. اغلب این کار در بعدازظهرهای پاییز و گاهی موقع بالا آمدن خورشید در فصل تابستان و فصل زمستان و در اوسط بهار رخ می‌ده.

عجیبه شاید بشه گفت هر چی مار تو جنگل می‌خزه سامتا رو دیده و سامتا هم اونو به شکل یک عصای لرزان تعقیب می‌کنه. در بالای درخت‌ها زیر گل‌های نسرين و نرگس و شقایق و مریم و سوسن و لاله. مار که خزنده‌ست و سامتا که پستانداره از دشمنان هم هستن مثل «یخ‌فروش

و ظهر تابستان»، مثل «گاو مادیان و زن شیرفروش»، چون هر یک در زنجیره‌ی غذایی یکدیگر نقش دارند. میمون‌ها در هفته یک سامتا رو می‌خورند و از اون جنبه سامتا میمیرد. و سامتا هم از لاشه‌ی میمون‌های مرده تغذیه می‌کند. مارهای بزرگ سامتا رو به سمت لاشه‌ی میمون‌ها میکشند. بعد زهر خودشون رو به میمون می‌زنند. زهر به سامتا اثر نداره. و سامتا هم زهری نداره.

اردیبهشت ۹۶



روباه مکار به خرسه پیامی داد

نوشت برایش:

«تناسخ قبلی من زرافه دراومده بود.»

خرسه گفت تو واقعاً روباه مکاری.

روباه مکار دمشو تکون داد قلاب کرد زد تو دل خرسه. چون دم روباه نرم بود خرس خندهش گرفت.

خرسه گفت: فهمیدم.

راستی پاک یاد نره.

See you 🖐



آخرین سلحشور مبارز در میدان مبارزه از خستگی زیاد خواباش برد.

رختخواباش خواب بود.

ماری درون رختخواب رفت پایش را نیش زد.

سلحشور مرد

ولی تو خر نمی شوی شبیه من نمی شی (شبی)



ناموس

سه دختر شبیه دو پسر لباس پوشیدن. یه نفرشون پس لخت بوده. تو خیابان راه می رفتن ولی کسی به اون دختری که لباس نداشت توجه نمی کرد.

یه خبرنگار که از دوتا دختر، درمورد مسئله ای سؤال می کرد، اون دختره بود لباس نداشت! از پشت دوربین قیافه دوستاشو می دید. خلاصه خبرنگاره با اون دختره لخته ازدواج می کنه و دختر لخت عزیزمون صاحب لباس می شه.

قربون همه تون



خوشبختی در خونهٔ نگین و حدیثه اومده بود؛ همون طوری که همه دوست دارن با همون
لباس‌های همیشگی شون!

اما نگین و حدیثه خونه نبودن و خوشبختی داشت الکی در می‌زد.



صد روز بگذره یک ایرانی، همون ایرانی محترمی می شه که پارسال دیده بودمش.

بی خیال همه ایرانی ها ماهن 😊😊 بداش ماییم که خوب شدیم.

اصلاً خوباشم خوبن.



به دختری که دوستاش داشتم دو داستان هدیه کردم. داستان اول داستان زندگی ام بود.
داستان دوم داستان عشقی که به دختر داشتم. دختر برگه‌ها را گرفت.
هر برگه برگه‌ای از اعلامیه‌های فوت بود.



«برای مارال»

چندتا مارال کنار پارک شهر تو قفس شیرها گریه میکردند. صاحب باغ وحش میگفت:
دانش‌آموزان جدید، نترسید! احساسات حیوانها با انسانها فرق میکنه.

«افسانه چوپان پانمدی»

روزی در برکه‌ای آرام و بی‌صدا یک چوپان با پاهای نم‌دی خودش راه می‌رفت. او آن‌قدر رفت و رفت تا به صحرایی رسید. پاهای چوپان به صندوقچه‌ای بزرگ برخورد کرد... شترق شترق صدا داد.

چوپان به صندوقچه گفت: جناب صندوقچه شما گله من رو ندیدن؟ از دیروز صبح وقتی نی لبک زدنم تمام شد. بدون من رفتن!

صندوقچه ولی گفت: شترق شترق.

چوپان پاهای نم‌دی خودش را به صندوقچه نشان داد. گفت: جناب صندوقچه ببین پاهای من از نم است. یعنی از وسط گوشت و استخوان من پارچه‌ای شده! آن وقت دلت می‌آید من بدون گوسفندانم از این جا برم.

صندوقچه دوباره گفت: شترق شترق.

چوپان عصبانی شد پس راه خودش را ادامه داد. رفت و رفت و رفت تا به دریایی رسید. دریا عجولانه گفت: چوپان گله‌ات را من خوردم. آخه گشنه‌ام بود، به جایش این ماهیها را بگیر.

چوپان ماهی‌ها را از دریا گرفت و از آن‌جا دور شد. رفت و رفت و رفت... تا به روستایی رسید.
چوپان صبح روز بعد، دوباره شروع کرد به نی‌لبک‌زدن و آواز خواندن.

«افسانه دختر گرگینه»

سال‌ها سال پیش، دختری زندگی می‌کرد، تو شب‌ها شبیه گرگ‌ها می‌شد. اسم اون دختر دختر کبریت‌فروش بود. اما چون باد و سال و ماه و هرچی که فکر کنی نام اون رو دزدیده بود مردم صداش می‌کردند دختر گرگینه‌پوش. دختر هر روز به بهداری می‌رفت و به بچه‌های نوزاد سر می‌زد. اون حتی گاهی روفرشی خونه‌شون رو جلو آفتاب می‌داشت؛ تا نور نرسه به اتاق بچه‌ها.

چند سال همین‌طوری آرام پاشو به لبه فرش، رو به آفتاب می‌مالید. یه روز گرگ با لباس گل‌منگلی اومد گفت، البته گرگ نمی‌دوست دختر کبریت‌فروش دختر گرگینه‌پوش تو شب می‌شه.

گرگ: خُب چرا این آفتاب هر روز زرت روبه‌روی این پنجره می‌آد؟

دختر گرگینه‌پوش: آقای گرگ بدجنس، به خدا منم بچه دارم. منم خودم دواي این حرف‌ها رو می‌خورم. به خدا من بی‌تقصیرم. اگه رحم کنی، اگه ببخشی؛ من خوشحال می‌شم... خدا از برادری کمت نکنه.

گرگ که دید واقعاً منافع بیمارستان ممکنه به خطر بیفته، نشست تو گلدان و برای همیشه به شکل خاری دراومد.

دختر گرگینه‌پوشم؛ چون تحت شعاع واقع می‌شد، کنار اون نشست، گه رید به خاها!
این‌طوری نقش خودش رو و نقش هر کی رو خواست، پررنگ جلوه بده. و از اون به بعد،
سال‌های سال می‌گذرد که می‌گذرد.

«از قصه‌های یتیم»

۱

یک بوی خوش از وقتی که حرکت می‌کنه، بو داره... چقدر بدیهی بود این جمله!

یادگاری از دوست شهیدم ابراهیم مهدی

۲

امروز به موهات دست کشیدم، فهمیدم چهارتاش سفید شدند! بعضی‌هاشونم حال شون خوب نیست. فکر می‌کنم موهات از دنیا خسته شدن. باید شامپوتو عوض کنم.

ملاقات با مادر در بیمارستان، شهید ابراهیم مهدی

۳

«مارکسیست، ما رو»

این جا دهلاویه است. ساعت ۱۲ بعدازظهر.

امروز شنیدم برادری از رزمنده‌ها با خواندن جزوه‌ای ۲۰ صفحه‌ای مارکسیست شده و از مذهب حقه خود برگشته. دلم برایش می‌سوزد. از صبح امروز برایش به دنبال جزوه اسلام می‌گردم.

ولی آن را پیدا نمی‌کنم.

از دفتر یادداشت‌های سال‌های ۶۲ تا ۶۵: شهید ابراهیم مهدی

۶

نشانه‌ای از تاریک‌ترین مغز مرده

“ (...):: ”

۷

هفت گوزن در دهکده، بالای تپه‌هایش، به پایین نگاه کردند. در زمانی دیگر چند فیل آفریقایی به دنبال آب از صحرایی کوچ می‌کردند تا به برکه‌ایی رسیدن. موریانه‌ها کولونی درست می‌کنند و خرگوش‌ها زادوولد انجام می‌دهند.

سبزه‌بدرتون به درد نمی‌خوره.

#شهید_ابراهیم_مهدی_._

۸

مثلاً یک روح سرگردان در جنگل را تصور کنید. که آهسته نشسته پیش دختری، دفترش را باز کرده، قلم‌اش را به دست گرفته، همان موهای پریشان‌اش را تکان می‌دهد و در حالی که به گذشته فکر می‌کند خاطرات‌اش را می‌نویسد. روح سرگردان متعلق به جوان مرده‌ای بود.

#از_دفتر_داستان‌های_عاشقانه_._

۹

دوستان ساعت دو بامداد است. من برم، خوابیدم. خوابیدن خوبه خوبه. حتماً مثل کسانی که می‌خوابن خواب خوبه. آدم می‌شه راحت باشه. نفس تازه بکشه. فکر کارهای آینده رو کنه! فکریایی که دوست داشته. من که رفتم دراز بکشم.



نشر زیرزمینی

